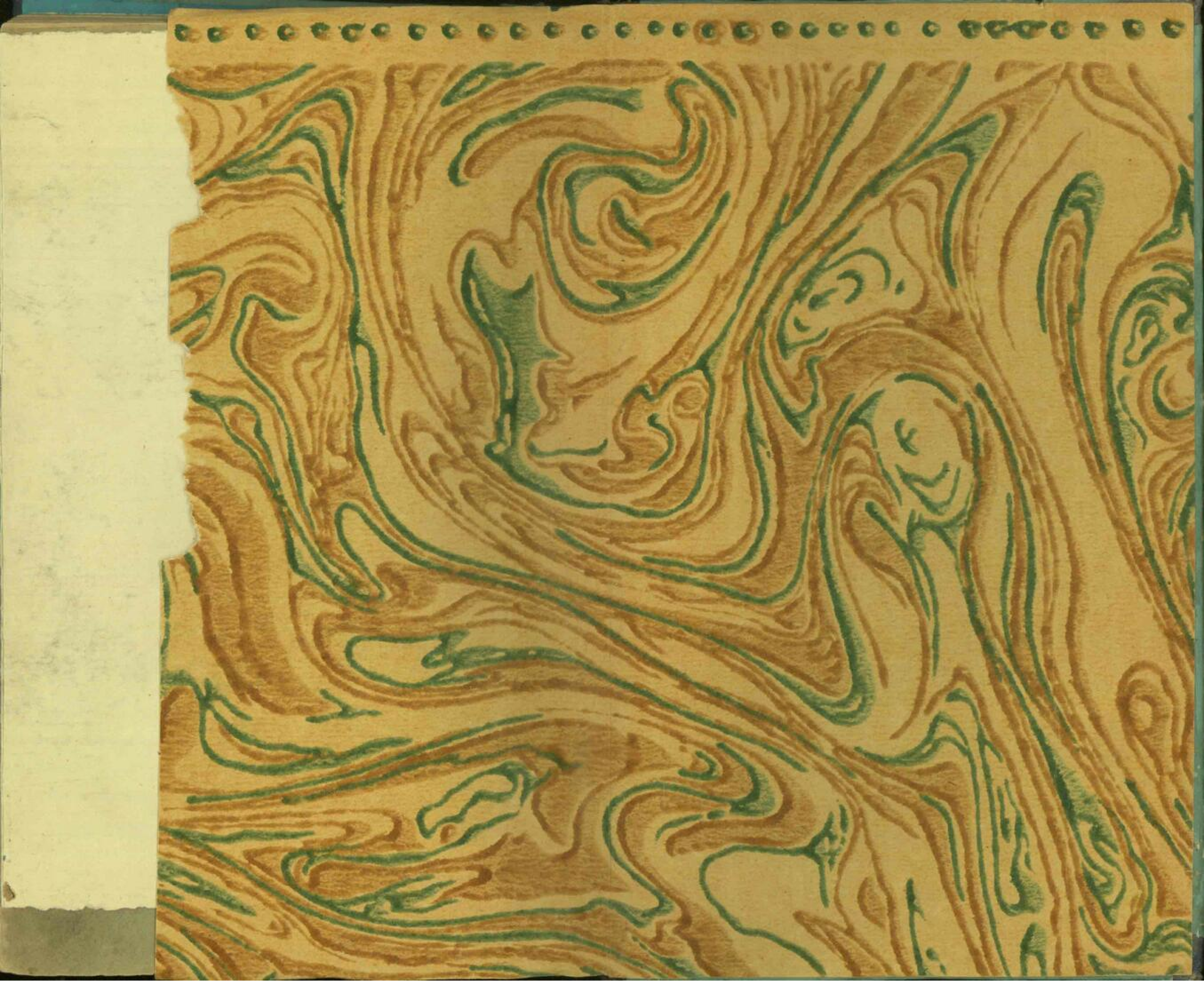
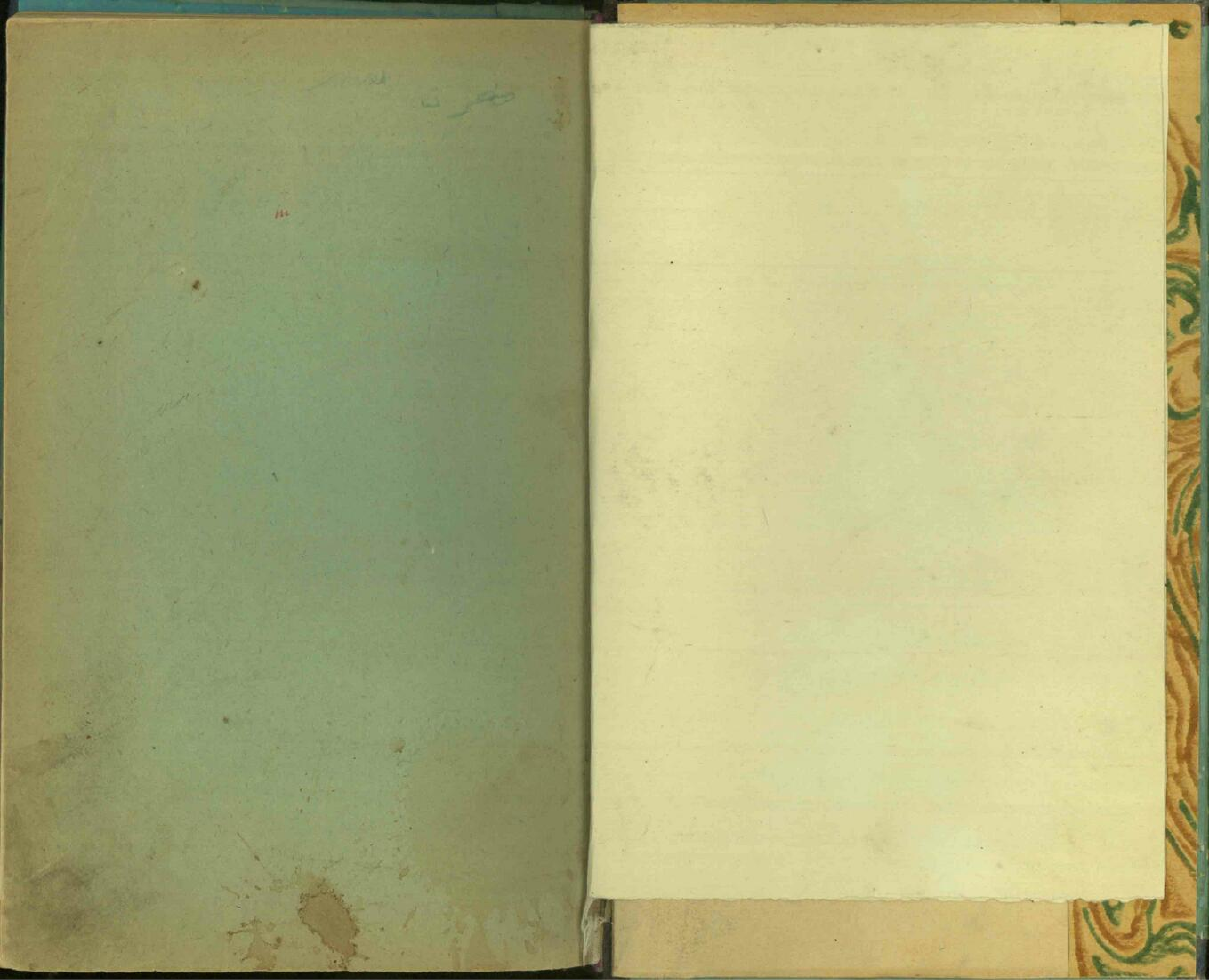
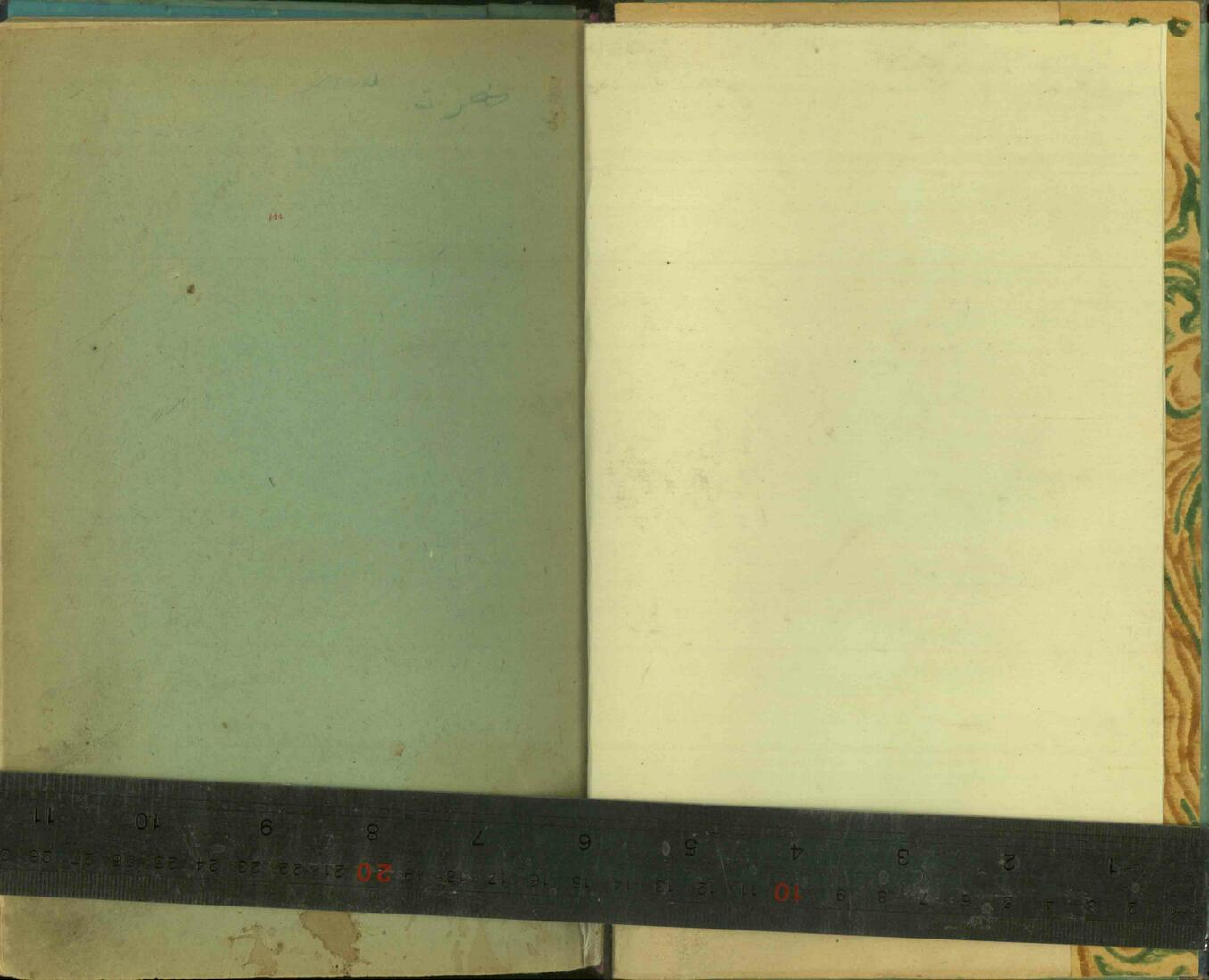




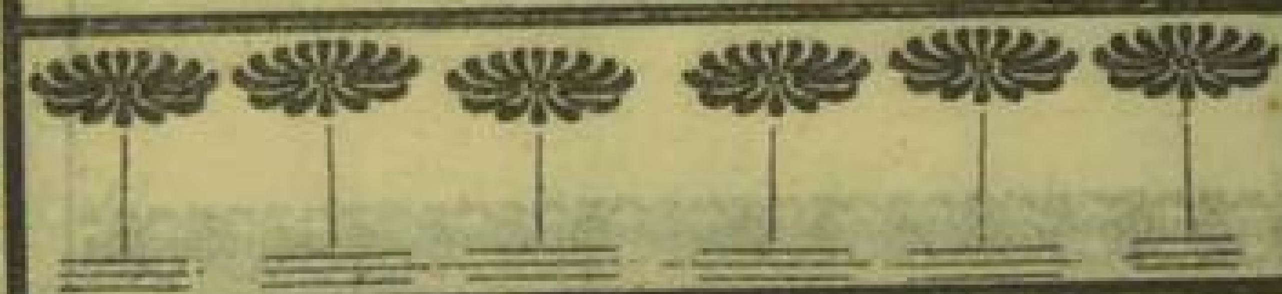
حضرت



Диванъ-Мирза-Хад

25 k

ان من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحراً



الحمد لله در این آوان فرح توامان بسعی و اهتمام فخرالدین (دامی)

مسمی به

دیوان میرزا هادی

در ولایت سمرقند

۱۹۱۱ بزیور طبع آراسته و پیراسته گردید. از کلک سید عبدالسلام



٤٠٥٨٠٢

غرض از شعر حکمت و ادب است

خال و خط هم وسیله و سبب است

موسوی ... رودی

Б.М.И.



بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو دلگشای عنوان کارها | خاک در تو آب رخ اعتبارها
خورشید و مه دو قطره ز باران فیض تو | مدی ز جنبش قلمت روزگارها
باشد شفق ز بیم تو هر شام بر فلک | رنگ پریده‌ای ز رخ لاله‌زارها
انگشتی از برای شهادت شود بلند | سرو یکه قد کشد ز لب جویبارها
از بهر خواندن رقم قدرتت بها | اوراق گل شمرده با نگشت خارها
لطف برات روزی مردم نوشته است | با خط سبز بر ورق کشتزارها
دیوانهٔ خیال تو هر جا که پا نهد | ریزد ز شور عشق تو طرح بهارها
جان داده‌اند راه روان بس که در غمت | هر سنگ در رهت شده سنگ مزارها

موج سراب نیست که از جستجوی تو | افتاده‌اند از پی هم بی‌قرارها
با خامه کی توان ره وصف تو قطع کرد | منزل کجا و ره روی نی‌سوارها
راه ثنای مدح ترا چون روم که من | دارم بدوش از گنه خویش بارها
گر بایدم کشید ندامت بقدر جرم | خوش کوته است مدت این روزگارها
چون آوری بحشر من روسیاه را | از نسبتم شوند خجل شرمسارها

هادی اگرچه نیست امیدم بخویشتن
دست من است دامن امیدوارها

ای ره داده کعبهٔ کویت براهها | گستاخ بارگاه قبول تو آهها
بر دامن امید تو دست دعا دراز | در آستان عفو تو روی گناهها
رگها که در تن است حقیقت شناس را | باشد بسوی معرفتت شاهراهها
هر سر ز پای کوبهٔ شور تو بقعه‌ای | دلها ز هایهوی غمت خانقاهها
در سینه‌ها است هر نفسی ذکر آهها | در دیده‌ها است سبحهٔ ذکرت نگاهها
هر نالهٔ ز پرچم درد تو رایتی است | دلهاست از ستون غمت بارگاهها
عشق از دل دو نیم سوار دو اسبه است | غمها بحفظ سرحد یادت سپاهها
از یک نسیم حکم تو در بحر روزگار | چون موج گشته‌اند درون اساس‌ها

ره رو کجا بکعبهٔ کوی تو پی برد　　کآواره گشته اند درین دشت راهها
تو چشم روزگاری و از هر کنار آن　　مژگان صفت بگرد تو حیران نگهها

هادی اگرچه برده ز حد معصیت ولی
دارد ز عفو بخشش لطفت پناهها

بمعراج غنا گر فقر خواهی یافت راه آنجا　　بعجز آور دل و آنگاه بنگر عز و جاه آنجا
ز جیب خاری و زاری طلب کن حشمت شیرا　　ز تخت سلطنت کی جا بیابد بلکه جاه آنجا
ز لوح خاطرت نقش دوی را محو کن اول　　که تا بر جادهٔ وحدت دوی را اشتباه آنجا
بصحرای جنون مجنون صفت کوس محبت زن　　ز داغ عشق میکن آبروی دستگاه آنجا
مباش از معصیت نومید و رنگ زرد پیدا کن　　که کوه جرم می بخشند با یک برگ کاه آنجا
دو پس با قامت خم اضطرابم منکه شب دارم　　که صیقل ساختم آئینه پسنگ تکیه گاه آنجا
درین مزرع چسان پنهان کند در دل الهی　　که در دیدن ندارد دانه بر خود گیاه آنجا
فگندن در بزرگی باید از سر تاج مغروری　　بزیر شس میوه در بالیدن اندازد کلاه آنجا

مرا از بحر بیدل، دیا این جرعه بس باشد
باوج کبریا کز پهلوی عجز است راه آنجا

ز بعد حمد با نعت نبی الله شتاب اینجا　　که دارد اینهمه رنگ اثر زان جلوه تاب اینجا

بهستی پیکرش فیض هزاران انجمن باشد　　عدم را سایه‌اش از نور چندین آفتاب اینجا
در اشراف امور او بر رفع حدث دائم　　همان گاه تیمم خاک گردی کار آب اینجا
ترابش بوی گلشن بر تو فیضش سحر باشد　　غبار رشش ماهتاب و آفتاب اینجا
اگر آداب حکمش مانع شوخی و تکبر　　نجو شد سبزه از خاک و نبالد سیع آب اینجا
شه وحدت کلاهی کز برای خدمتش آدم　　فرود از اوج گردون جبرئیل چون آفتاب اینجا
کند گر همت مردان او ایجاد طرف آدم　　توان این هفت طارم ریخت با جام شراب اینجا
فشاند با طراوت سایهٔ دامان نازش　　غبار آسا بخشکی قطره غلطد از سحاب اینجا

ذره ۱۲

ز سار نعت و سعی مدح او راه دیا شاید
کند گل تا حصول مطلبت صد فتح باب اینجا

زهی مسند نشین عز و شان و دولت عظمی　　که بر فرقش ز چتر هیبت این گنبد خضرا
اگر ننمودی مرآت وجود احمدی ما را　　زبان طوطی ما که بنطق خود شدی گویا
بوصف مصحف رویت بود والشمس یک آیت　　دلیل نعت گیسویت بود واللیل اذا یغشی
ببالایت مناسب خلعت لولاک قد قامت　　نعمک از فر معراج سبحان الذی اسری
نه تنها نه فلک شد فرش رهت در عروج آدم　　شده هم عرش اعظم پایمالت ایشهٔ علیا
ملک گر سر کشد از خدمتت ای شاهباز چنین　　شود مردود چون ابلیس در دنیا و در عقبی

وجود ما سوی الله راست باعث فیض ذات تو / شد از خورشید پیدا ورنه بودی ذره ناپیدا
مرا بخشیست نافرجام اقبالیست نامسعود / دگرنه سودمی رخ بر در آن خواجهٔ طاها
زنا فیروزمندی مانده ام در ظلمت هجران / باین سامان امیدا نه بنمودی رخ خود را
بجز حق کیست از تحقیق سر حال او داند / مراد از وصف انسان قبول آمد رسالت را

برامید شفاعت یکسر دستیم چون هادی / فراگیرنده دامان تو در روز جزا فردا

الهی نفرت از ماده بنوعی اهل دنیا را / که ره ندهد کسی در دل غبار کینهٔ ما را
عطا کن مشرب افتادگی تا پیش دشنام خم / تو گر هموار ری افگندی بپای کوه صحرا را
نگردیدیم نرم از آسیای گردش گردون / بپای گردش چشمی سبکفن داشته ما را
درآندم کاید از ذکر تو در شورش عجب نبود / زبان موج اگر افتد برون از کام دریا را
مگر در وسعت آباد خیالت سر کند ورنه / نگنجد شور مجنون تو در آغوش صحرا را
قرین خاکساران فیض اکسیر دگر دارد / فزاید عمر آتش چون بخاکستر دهد جا را

شود شاید مسی فکر زامینا دل هادی / بدست آتش شوقم دهد این سنگ خارا را

ای ز آب روی تو شرمندهٔ استغفارها / پشت بر کوه شفاعت خواهیت کردارها

تا نسیم خلق جان بخش تو در عالم وزید / خواست از دلها غبار ظلمت انگارها
از پی نظارهٔ آئین شرع انورت / برهم افتادند از دل تا زبان اقرارها
گر چنان باشد شفاعت خواهی عالم بخش / بیگناهان از ندامت میکشند آزارها
سایه تا از خاک بوس مقدمت محروم شد / از خجالت گشت پنهان در پس دیوارها

از کرم سوی پریشان حالی هادی نگر / تا چه دور افتاده از گفتار و کردارها

زهی شاهنشهٔ ملک رسالت خواجهٔ طاها / مطیع حکم شرعت خسروان معدلت پیرا
بود خورشید تابان ذرهٔ از پرتو حسنت / مه انور ز نور جبهه ات یک لمعهٔ دانا
بوصف عارضت والشمس گفتا خالق داور / بنعت گیسوانت خواند واللیل اذا یغشی
یکی از معجزاتت ماند در روی جهان شایع / که انگشت قمر در آسمان شق شد بیک ایما
تمهید ۱۲ بسر تاج دنا بر سینه ات . شاهد الم نشرح / بمعراجت بود سبحان الذی اسری
وجودت باعث ایجاد این و آن سر آمد / نبودی گر کجا بودی شدن کون و مکان پیدا

بسی در بحر نعتت دست و پا میزند هادی / بامیدی که یابد گوهر مقصود از آن دریا

زهی سلطان اقلیم رسالت خواجهٔ عالم / که از تشریف نامش خلقت دنیا و مافیها

زهی مهتر زهی بهتر میان جمله پیغمبر　　که بر نامت بود ختم رسالت ایشه والا

بوصف عارضت یک لمعه کتر والضحی آمد　　بنعت کاکلت واللیل باشد لحهٔ دانا

زکلکم قطره قطره بچکد آب بقا از رو　　که بر هر صفحه از شرح لبانت میکند انشا

خدایت با زبان قدرت از پس حمد میگوید　　بعالم من که و نعت تو ای شاهنشه علیا

زبان از بهر نعتت تا گشودم لال گردیدم　　ولیکن ز آتش شوقت سپند آسا شدم گویا

ندیدم عارضت را برگزیدم لیک در خوابت　　شبی در واقعه شمع جمال خود یکی بنما

مپرس از ساز شمع دیدهٔ غمدیده‌ها دیگر　　ز عشقت مشت خاکش را بود صد چشم بر پیدا

زهی فخر دو عالم پادشاه تخت او ادنی　　محمد بهترین نسل پاک آدم و حوا

ترا بودن نبودی گر ز اشیا کی اثر بودی　　شد از یمن وجودت خلقت کونین ما فیها

غلام کمترین تست جبریل امین ورنه　　چرا گردیدی او بر آرزوی موسی و عیسی

کسی از شرح اوصاف تو نتوان گفت تا محشر　　مگر یک لمعهٔ از پرتو حسنت ید بیضا

بود یاد تو اندر خاطر هر عالم و جاهل　　بود فکر خیالت در دل نادان و هر دانا

کسی نبود که نبود آرزویت در دل ریشش　　کسی نبود که نبود بر سرش از عشق تو سودا

بهر جا چون قلم تا مایل نعت تو گردیدم　　بکامم ریختند از چشمهٔ مقصود بای ها

بدل دارم همیشه آرزوی یثرب و بطحا　　که سایم رخ بخاک آستان خواجهٔ طاها

دو عالم چون فدای خاک نعلین تو شد شاها　　نثار مقدم تو صد هزاران جنت المأوا

تو آن شاهی که بر طرف چمن از شوق رخسارت　　زبان سوسن و گل بهر اوصاف تو شد گویا

شه ملک نبوت شهسوار افضل و اکمل　　گزین و مهتر عالم زهی والی زهی والا

چو هادی کمترین از بندگان تست آقا　　ز روی لطف دستش گیر در روز جزا فردا

درود بیعد از بعد حمد خالق اشیا　　بدان شاهنشهی کاین عالم و آدم از او پیدا

بود سیمرغ قاف قدس و شهباز فضای انس　　خوش الحان طوطی بستان سبحان الذی اسرا

لعمرک آمده تاج و سر و سوگند جان او　　بموی مشکبار او دست واللیل اذا یغشی

بلندی در کمانش آنچنان کاندر صف دعوی　　هدف او را میان قاب قوسین ست او ادنی

جهان باشد محیط پرتو یکدانهٔ خالت　　مر آن تقریر لال تست ایشاهنشه بطحا

ولی تا حشر نتوان کردن اتمامش اگر بودی　　بوصف ذات پاک تو زبان در هر زبان پیدا

چه گوید با زبان حمد ترا این هادی نادان　　که نعت ذات پاکت گفت دایم حاکم دانا

سپند مجمر عشقت مرا تا گشت جان اینجا　　شد آخر در فراقت خاک جسم ناتوان اینجا

محو اثر طینت کج طبع وضع راستان اینجا
چه امکان است گردد تیر از چوب کمان اینجا

مرا عشق غیور از کمر تاراج هوس نگذشت
که نبود آتش سوزنده با خس مهربان اینجا

باین فرصت بود گر اختیار شیشهٔ دنیا
بود مهمانیت خوشتر شدن از میزبان اینجا

نماید سرد مهریهای گردون صلح بارکان را
زمستان از نفسها دود میسازد دعیان اینجا

ملاف ای ابله از پهلوی کس با شهرت دنیا
چو خاتم بر زبان تا چند نام مردمان اینجا

وداع ناله دل را از تپیدن بانگه دارد
که تیر از خود رود بر خویش می پیچد کمان اینجا

کمال حیرت آخر میکند آئینه را گویا
خموشی گشت کامل چشم میگردد زبان اینجا

سر افتاده حاصل کن که چون نقش قدم یادی
شوی آئینهٔ مقصد نمای رهروان اینجا

ز جوش گریه از هجر تو مژگان شد سپید اینجا
که چون ابر سپید از موج باران شد سپید اینجا

دل خود بر امید وعده‌ات کردم کباب آنسان
که چشم از انتظاری چون نمکدان شد سپید اینجا

چه امکان است گردد مرتفع سودای جانم را
سواد دل ز موج گریه نتوان شد سپید اینجا

صباح عیش ما را شام غم در آستین باشد
شب وصل از برای روز هجران شد سپید اینجا

بود محو تماشای جمالت دیده بادی را
ز جوش رقص همچون چشم قربان شد سپید اینجا

گشاده درگه مطلب گرت باشد امید اینجا
توان خم گشت از بار تواضع چون کلید اینجا

ز وصل دوست یابد نشان تا تشنگی خود را
کلید قفل این گنجینه شد دل خم چون خمید اینجا

گوارنده است عیش ما ز وضع خاکساریها
که آب سر خم ظرف سفالین کس ندید اینجا

میسر نیست یکدم بی ملالی خودنمایان را
که چون بر جبهه اش از سر کشیدن کوه چین اینجا

قدم مگذار بیش از حد خود گر قرب حق خواهی
از آن فانوس نور شمع را در بر کشید اینجا

بزیر موی هر مژگان من شد چشمهٔ حاصل
بسودای زلفش بسکه چشم من دوید اینجا

گزیدن پیش سیب زنخدان هادی خوبانرا
بدندان پشت دست خود کنون باید گزید اینجا

نه از فتح قفل باب مقصد نا امید اینجا
چو چشم وا کنی بینی دری و صد کلید اینجا

به نیرنگ جنون با دل و پر آزادی انشا کن
گر افسون شکستی بود گر رنگی پرید اینجا

درین ظلمت سرا یم ذره از پرواز می آید
که این آفتاب را بدل شفقت طپید اینجا

مجو از ذرهٔ گم گشته ام در ظلمت هستی
مگر خورشید لطفش یک نظر از رحم دید اینجا

بذوق محض لاف دعوی از کار عمل مگذر
بجهد بال و پر هر مرغ نتواند پرید اینجا

مگر آزادی از شش سو یم استقبال زد پیدا
صدای از شکست چینی رنگم شنید اینجا

نفسها سوخت بر هم زد دماغ خودفروش را
که بادی این کان با راز حیرت تخته چید اینجا

علاج رنج دنیا در ندامت منحصر است اینجا
کف افسوس پس یکسر صندل درد سر است اینجا

دل زر الفتان از زر سیه چون مینا باشد
که هر جا داغ می بینی نشان اخگر است اینجا

گداز شمعهای صفرا طبیعت میشود سودا
سیه روز آنکه شمع خانه اش فکر زر است اینجا

جز از گرد مذلت حاصل تعمیر جسمت کو
بسر خاکی فشاند فیل چون تن پرور است اینجا

نباشد زینت ظاهر بجز نقصان روشن دل
که دارد تیرگی تا شمع را گل بر سر است اینجا

کمال از نقص کمتر گشت چون مقصود ناقص شد
که بر زن شوخی دستار ننگ معجر است اینجا

نه باید جست از فرزند راحت گر چه شد کامل
که تخم از چند قابل تر فتد بار آور است اینجا

یکی صاحب نفس نبود که گردد دل روشن
مؤثر گر بود این دم دم آهنگر است اینجا

ز ذوق فیض سامان قناعت مگذر ای بیدل
که پاس آبرو برداشتنها گوهر است اینجا

سیه دل میکند پرخاش چون پیمان الفت زرها
نشان داغ می بینی هر کجا باشد ز اخگرها

رواج مهر و مه را نیست شک از وهم زر پرورم
که بر چین توام از شعلهٔ شوق است زیورها

مگر سهل است پاس آبرو بالا نشینان را
که شمشیر دو ابرو را به بند موست جوهرها

بقدر انعدام انفعال سعی جرأت کن
شرر در تیزی پرواز دارد قطع در پرها

درشتیها ز طبعت رفت راحت نقش می بندد
که خواب مخمل از وضع ملایم داشت بسترها

دلت تا قصر عرفان گردد از تن پروری بگذر
توان از استخوان لاغریها کرد منبرها

بقدر احتیاج از اهل دنیا رنج کش بیدل
ترا تا بار در پیش است دور از نیش اشترها

توان از خویشتن رفتن بسوی لاله زار اینجا
نشاند گرد هستی گریهٔ ابر بهار اینجا

بدشمن صلح کن از کینه اش غافل مشو لیکن
حجر تا نشکنی بیرون نمی آرد شرار اینجا

بود اندر پناه اهل دولت بیشتر خواری
که پامال است سبزه زیر نخل میوه دار اینجا

کواکب در نمکدان استخوان سوده دارد
نخوان چرخ مهمان کش دل از نعمت فگار اینجا

خم گردون ز صهبای مروتها تهی باشد
توان خو کرد چون گرداب با رنج خمار اینجا

قناعت کن بنان سوخته دل آفتاب آسا
طعام چرب و نان بد دونان داغ لاله زار اینجا

ز شرم کاسه ها دی آخر شب برون آید
تو خود در مفلسی منما باهل روزگار اینجا

برنگ اشک شبنم بگذر ای دل از طپیدنها
که میگردد بیکدم قطره گوهر آرمیدنها

ز بس قطع تعلق اوفتاد از خویشتن مشکل
شد آخر مدت عمرم چو کاغذ از لب گزیدنها

بذوق بوسهٔ نقش کف پا بعد حسرت
چو طفل اشک در خون میطپم از نارسیدنها

ترا باید بخود پیچیدن ار آزادگی خواهی
ز گرد رنگ کلفت ساده شد دامن ز چیدنها

ز مژگان وانمود نمهای نم آواز میآید
ندارد دیدن ذوقی که دیدم در ندیدنها

سر تسلیم بود از علم بودی سرفراز از آن
ثمر گر داشتی نگذشتی عمر از خمیدنها

مشو بادی ز دشمن ایمن از وضع زمین گیری
که خار از پا بیفتد دارد افسون خلیدنها

عجایب نشئه دارد مطلب نارسیدنها
که پنهان است اینجا صیت اینجا از رسیدنها

چو تیر از کف رود بر خویش می پیچد کمان یعنی
نباشد در وداع ناله دل را جز طپیدنها

تو چون دل میبری با حسن شور انگیز از بلبل
برون از باغ گل امیسکند رنگ از پریدنها

نمک در زخمهای سینهٔ مجروح میریزد
نمکدانش بهنگام سخن از لب گزیدنها

تواضع پیشهٔ ارباب اهل فضل شد یکسر
ندارد نخل صاحب میوه کاری جز خمیدنها

چه مجنونیم ما از وحشت دلها چه میپرسی
بکف صد دامن صحرا بود از ریگ رمیدنها

امید صبح وصل از شام هجران میکند یاری
شود روزی که دیدنها کند گل از ندیدنها

چه نسبت با تو یوسف را که او دارد ندیدنها
که دیدن لذتی دارد که کم دارد شنیدنها

مرا کشتی دگر دی پنجه ات را از حنا رنگین
کف خونم ندارد جز گل افسوس چیدنها

درین بحر از تکلف آبرو حاصل نمیگردد
بدریا پاسنگ نتوان شد گهر از آرمیدنها

تواضع اندرین باعث بقدر فضل بخشیدند
شجر را گر ثمر بیش است آن قدر دارد خمیدنها

درین محفل میفراز از تکبر گردن دعوی
که شمع انجمن شد نقش پا از قد کشیدنها

درین بحر عمیق از حد کار خود نیم آگه
که چون گرداب نبود در کفم جز نارسیدنها

بجد و جهد در کف دولت دنیا نمیآید
که نتوان نردبان شد با فلک های دویدنها

بکلک عفو خط رحمتی کش در گناه ما
ترا ما بنده هستیم و تو هستی پادشاه ما

چو شام تار ما از دود عصیان گر سیه گردد
بخندند اهل محشر جمله بر روز سیاه ما

ز دست لشکر عصیان چو حال ما بتنگ آید
نباشد جز حصار رحمت تو تکیه گاه ما

بلطف التجا آوردهایم از روی معذوری
نمی باشد بغیر از لطف تو کس عذر خواه ما

ترحم کن بحال هادی شرمندهٔ مضطر
بلطف خویش بین یا رب مبین اندر گناها

الهی سبز کن از آب رحمت دانهٔ ما را
بلطف عام خود آباد کن ویرانهٔ ما را

دو عالم را بچشم دل تماشا تا کنم یا رب
ز تاب بیخودی سرشار کن پیمانهٔ ما را

نما روی گل شور افکنت در گلشن دلها
بیفزا نالههای بلبل دیوانهٔ ما را

بغربت خانهٔ تاریک هجران تا بکی بودن
منور کن ز نور چهرهات کاشانهٔ ما را

چو شمعی ز آتش عشقش بجان افروختی یا ری / تو در پس سوختن تعلیم کن پروانهٔ ما را

ای رشتهٔ قانون ثنای تو لسانها / وی موج زن نغمهٔ حمد تو زجانها

پروانه صفت در ره عشق تو فدائیم / برق طلبت آفت عقل و دل و جانها

جز ناله چه باید ز دل غمکدهٔ ما / گردیده چو نی در همه جا بند فغانها

با قصد دل آن بهر دلبت کز نزاعی / با صلح فرو رفت زبانت بمیانها

جز حمد تو در پردهٔ بادی چه توان بود / تا حشر ز وصف تو بود نطق و بیانها

ز سودای سر زنجیر گیسوی تو من شبها / برنگ نی کنم تا صبحدم فریاد یاربها

تنها جان عزیزم تا کنم قربان دیدارت / ندارم غیر از این مقصود دیگر هیچ مطلبها

نه محرم به بزم دردنوشان می وحدت / برد ایزاهد گر دیدهٔ بیرون ز مذهبها

ز چشم نیم مستت وقت مخموری لبالب ده / می لطفی چو از جام لبالب لب زیبا لبها

بنظارهٔ شوق گل تا تاب دو رخسارت / فلک بگشاده از بهر تماشا چشمی از کوکبها

بسر دارم هوای تاب دیدار تو در شبها / ز هجرت سینه ام گشته کباب آتش تبها

بسی مست می مینای وحدت گشتم یاد ای / که تا روز جزا ای تشنه لب ایمنت شربها

مباش ای مرد مغرور کمال نکته دانیها / که با ارزن نیرزد خرمن معنی بیانیها

مگو افسانهٔ درس فضائل پیش این غولان / نگردد حلقهٔ گوشی در کشاف خوانیها

گواه آدمیت با تو بس بنگ و خر باشد / مکن از زیر پیش آهنگ معنی بهر دانیها

سبک مغزان تنگ خس بری ای آب در قند / در دو گوهر نهان در زیر بحر اند از گرانیها

مجوی از خاطر این کج رویشان راستی اندیشی / کمان چون تیر گردد هم نگردد از کمانیها

گرت در سر هوای آبروی دینوی باشد / برنگ شمع محفل بگذر از آتش زبانیها

خموشش از انفعال و چند بادی تمیز انرا / برنگ خامه سازی از معانی در فشانیها

در وحشت دو کون بجوان آن بگانه را / بر روی دل بو بند در فکر خانه را

چشم از جهان بپوش و گر بیش از این بین / چین جبین بیست بلند زمانه را

خواهی که سرفراز شوی خاکسار باش / راهی جز آستان نبود صد خانه را

پیوسته اهل حرص ذلیل اند در جهان / خرمن بخاک تیره نشانده ست دانه را

ای بیخبر شمارهٔ نعمت نگاه دار / تسبیح کرده اند برای تو دانه را

دردا که خویش هم نشنیدم چه دگر / گفتم بلند این غزل یا دیانه را

سر گرد وصف خوبی رویت زبان ما / بگرفته خوبی تو سخن از دهان ما

گر پادشاهی همه عالم بما دهند / غیر از غم تو هیچ نباشد بجان ما

چون ایمن از حمایت گردون شود کسی / تیغ سپر نماست فلک بهر جان ما

زین سان که ما زدیم بلب مهر خامشی / دشمن چگونه ساخت سخن از زبان ما

ایمن بود ز تفرقه گنج از نهفتگی / گردیده بی‌نشانی ما پاسبان ما

یک سو غم لباس و دگر سوی فکر نان / سر داده زندگی چه بلاها بجان ما

هادی مصاف ماست چو تیغ شکستگی / هرگز نکرده پشت بدشمن کمان ما

به پیری آنچنان خواهی شدن از ناتوانیها / که نتوان کشودن چشم حسرت بر جوانیها

گداز آتش هجران او جائیکه زور آید / توان بر طالع خود تکیه کرد از ناتوانیها

ز بار غم چه پروا لیک باز آید چو در گفتن / از آن ترسم که از جا در نیایم از گرانیها

اگر خورشید رخسار تو در پیش نظر باشد / چو ماه نو ز پیری میروم سوی جوانیها

دل خود را بفریاد خموشی میکنم خالی / بر یاری که میداند زبان بی‌زبانیها

دگر امروز از فیض نگاه گرم مه رویان / زبان هادی ما میکند آتش فشانیها

بالید از تو زخم دل پر ملال ما / تا ز آفتاب شد بدر آخر هلال ما

تا ریشه در زمین قناعت دوانده‌ایم / چون شمع آب میخورد از خود نهال ما

تا تخم بر زمین و دیاری فشانده‌ایم / کابر بهار زیر بگرید بحال ما

هرگز بناله درد سر کس نداده‌ایم / خاموشی است همچو قلم قیل و قال ما

از بس بحال هادی دلخسته ناله کرد / افتاد از زبان قلم هرزه نال ما

دل چسان پنهان کند هر لحظه آغوش را / دانه چون بر خویشتن فرسودگی خویش را

بسکه شب کردم چو صیقل با تدم اضطراب / ساختم آئینه سنگ تکیه گاه خویش را

در بزرگی باید افگندن ز سر تاج غرور / میوه در بالیدن اندازد کلاه خویش را

تهمت زخمی بجود بگذار و خون من بریز / میتوان با خون من شستن گناه خویش را

جاده نتواند بگرد جلوهٔ شوقم رسید / زین سبب گم میکنم هر لحظه راه خویش را

بس که شب دادم ز غم خاکستر خود را بباد / از نفس آئینه کردم صبحگاه خویش را

روسیه گردد ز خورشید و کند هادی سفید / آفتاب لطف حق روی سیاه خویش را

نماید گر ز روی ناز حسن بی‌حجابش را / فلک حیران‌تر از آئینه بیند آفتابش را

بخوابش غیر من هرکس که دریابد وصال او
علم با نا امیدی میکنم تعبیر خوابش را

در آن محفل که چشمش داشت میل باده‌پیمائی
من از لخت جگر آماده میکردم کبابش را

بروی زرد من تا رنگهای رفته باز آمد
بگو ساقی بگردش آورد جام شرابش را

ز غفلت برگ گل زین باغ دل دادم ندانستم
که آخر باغبان بگذارد و گیرد گلابش را

بنای عمر را خواهی که دانی چیست بنیادش
بروی بحر امکان کن نظر طرح حبابش را

بغفلت صرف دارد خورد و خواب خویشتن بادی
نمیدانم چه آخر رو دهد حال خرابش را

باین طرز غزل مضمون رنگین معنی موزون
که خواهد جز پسندی گفت بادی کس جوابش را

صبح میسازد شب من چشم گوهرپاش را
بار خاطر نیست هرگز روز من خفاش را

ناقبولم آنقدر دارم که بر تصویر من
خط بطلان نیست جز موی قلم نقاش را

چشم دشمن روشن از روز سیاه من شود
ظلمت شب سرمه باشد دیده خفاش را

گر بچشم آن تندخو دامن ز ما افشاند رفت
مدعا دامن زدن بود آتش سوداش را

بادیا چشم تا وا کرد از غیر تو بست
اینچنین باید بنازم دیده بیناش را

اگر نه از گل محنت سرشته اند مرا
چرا بجبهه خط چین نوشته اند مرا

چنان ز حاصل خود غافلم که پنداری
هنوز در گل هستی نکشته اند مرا

نمیرود غم عشقم ز دل بهیچ علاج
باب و خاک محبت سرشته اند مرا

ز باز چیدن دامان فیض دانستم
که از غبار تعلق سرشته اند مرا

مرا کشاکش غم از تو نگسلد هرگز
به پیچ و تاب خیال تو رشته اند مرا

بکام مردم عالم چسان شوم شیرین
به تلخی سخن حق سرشته اند مرا

چگونه خون نچکدم از کباب دل بادی
بتان بآتش دوری برشته اند مرا

غیر افغان برنخیزد نغمه ز آواز ما
جز خراش سینه ابریشم ندارد ساز ما

زنده فکر است تا دل از سخن لب بسته ایم
پیش ما آوازه مرگ دل است آواز ما

دل طپیدن میزند بر ما شگون بسملی
تا مگر افتد بفکر ما شکار انداز ما

بسکه محجوب است آن دلبر نمیاید برون
گفتگوی عارضش از پرده آواز ما

آنقدر نگذاشت بادی گریه خون در دل گره
ناخنی رنگین کند از خون ما شهباز ما

ازبس که سست گشته تن مبتلام
سازد هوای چشم زدن طوطیام

تا رو نهد بپای تو قالب تهی کند
رشک است بر سعادت آن نقش پام

تا دل بیاد آن گل رخسار بسته ام / دل وا نمیکند چمن دلکشا مرا

روشن شود چنانکه ز خاکستر آینه / گرد است فیض سوختگان با صفا مرا

از بس متاع کاسد بازار عالمم / ترسم بجرم نیز نگیرد خدا مرا

تیغ جفا کشید که اول کرا کشم / فریاد کرد هادی و گفتا مرا مرا

زیاس آشنا نه بهره نبود خلق عالم را / نمک خوردن چو زخم از هم جدا سازد دو همدم را

بگو مینای ظاهر چشم دلسوزی مدار از کس / برای اهل ماتم دل نسوزد شمع ماتم را

نباشد نقص دولت یاری افتادگان کردن / بدوش خود کشد خورشید تابان بار شبنم را

بآن رغبت که تا خون هم خورند این ناکسان دایم / چه بودی گر دو روزی نیز خوردندی اگر غم را

خلاصی نیست از طول امل در زندگی ممکن / مگر سنگ لحد کوبد سر این مار ارقم را

هنر در عهد ما از دین گذشتن شد نه از دنیا / کنند این سرزنش پیوسته ابراهیم ادهم را

تمام عمر همراهند با هم لیک تا گشتن / همه قابیل و هابیل ست نام اولاد آدم را

زبس نامهربانی رسم شد با ما نمیگردم / نمیدیدم اگر پهلوی هم بادام توام را

چسان لب وا شود هادی که در بازار عهد ما / روا نیست از جنس سخن جز نقش درهم را

این قدر طول امل ره میدهی در دل چرا / مصحف خود را باین خط میکنی باطل چرا

عیش دنیا احتلام خواب غفلت بیش نیست / از خیالی این قدر آلوده گردید دل چرا

از محیط آرزو بگذر نفس تا میتوان / در چنین باد مرادی اینقدر کاهل چرا

صید مطلب تا کنی گم نیز از خود همچو تیر / چون کمان حلقه بر خود اینقدر مایل چرا

قد خمید و دل همان در زندگانی بسته است / همچو ناخن مانده در عقدهٔ مشکل چرا

دانهٔ جان را ز کاه جسم میسازد جدا / اینقدر لرزش ز باد مرگ ای حاصل چرا

چشم تا وا میکنی از خواب غفلت منزل است / چون نه خوابیده هادی دوری از منزل چرا

ز شوق گفتگویش نیست جز خاموشی در شنودنها / ز جوش مدعا چیزیکه پیدا نیست گفتنها

بهر سو ناوک درد و گداز آرد میدو دزدیده / نگاه حسرتم چون رشته از دنبال سوزنها

کدامین آفتاب امروز می آید برون ز آب / که گلهای چمن دارند رنگ و بو بدامنها

اگر خواهی بر آید مطلب دل ترک مطلب کن / گذشتن بیشتر باشد درین ره از رسیدنها

مهیای همان شو گر برای خلق میخواهی / گریبان چاکی مقراض باشد از بریدنها

نمیگردی ز حق پر تا ز خود خالی نمیگردی / که پر نور زند تا از خود تهی گشتند روزنها

فشار تنگی احوال کیفیت دهد دل را / شود هادی شراب ناب انگور از فشردنها

کرد ظاهر از نقاب آن روی گلگون گرد را
سوخت غنچه‌های بصد خون جگر پرورده را

با نقاب شرم می‌نو رست حسن مهوشان
روشنی هرگز نباشد دیدهٔ بی‌پرده را

با بصیرت هم ز فیض جستجو بی‌بهره نیست
دیدهٔ غربال باید گوهر گم کرده را

بس که باشد مدعا از ما بما نزدیک تر
میتوان پرسید از منزل ره گم کرده را

گر نسیم آورد بادی بوی زلف پرخمش
رایگان از کف مده این گنج باد آورده را

زناله باز ندارد کسی دل ما را
کسی نه بسته زبان خروش دریا را

زما بدلبر ما بس که راه نزدیک است
توان ببال شرر بست نامهٔ ما را

دوباره دیده ام امروز قد بالایش
نوبین ز پستی من نشئهٔ دوبالا را

چنین که پای فشرد دست دامنگیرش
که می تواند و بردن ز جا دل ما را

کفن حریر و طلا مرده را از آن نکند
که قدر نیست در آن نشأه مال دنیا را

میان خلق کجا وجد حال روی دهد
کسی بجام ندیده است جوش صهبا را

چو نخل شمع خزان کرده برگ ما سر زد
ز نوبهار چو انده خبر نشد ما را

بخاک میبرد آرزوی دنیا کاش
تو هم بخاک بری آرزوی دنیا را

گرفته اند شبهان شهرها اگر بادی
گرفته نالهٔ من نیز کوه و صحرا را

در دیده تاب نیست دگر طفل اشک را
یاد تو کرده شوخ مگر طفل اشک را

غافل نمیشود نفسی از کمیدنش
پستان مادر است جگر طفل اشک را

در کوچهٔ نشاط مبادا که گم شود
مگذار هیچ گه ز نظر طفل اشک را

در مهد بیقراری دل نیست طاقتش
گیریم در کنار مگر طفل اشک را

می پرورد بخون دل از مهربانیش
درد تو مادر است و پدر طفل اشک را

هادی شود چراغم و روشن از نگر
زان پرورم بخون جگر طفل اشک را

دوست میسازد تواضع دشمن دیرینه را
خاکساری میکند جاروب گرد کینه را

نشکنی تا خویش را از دوست یابی نشان
هست پیچیدن کلید قفل این گنجینه را

تا بردی ما بگوید حرف مردن مو بمو
کرده پیری دوکش ما هر نفس آئینه را

تر چو میگردد نمد از تیغ تیزش باک نیست
گریه جوشن کرده ما خرقهٔ پشمینه را

خانهٔ روشن دلان از زینت از مهمان پس است
نیست غیر از عکس شخصی خانهٔ آئینه را

در دبستان محبت تا کنی مشق جنون
داده اند از بهر تو آه لوح سینه را

دور باشی کز خدنگ غمزهٔ او دیده ام
میکند خالی ز جوهر خانهٔ آئینه را

میکند آمیزش تر دامنان از خراب
نم کم از سیلاب نبود خانهٔ آئینه را

بر شکست ما قبا جز پاره هادی پنبه نیست
دارد از زاهد با حق چاک پیر سینه را

ذوق برهنگی عقل از تن گرفت ما را ‌ ‌ زان خار و زار دنیا دامن گرفت ما را
از ره گذار سختی بر سر سفید شد موی ‌ ‌ در تنگنای این کوه بهمن گرفت ما را
از خار بست دنیا با قوت رسیدن ‌ ‌ مردانه چسته بودیم این تن گرفت ما را
زود رسیدن ما از عهده برنیامد ‌ ‌ از دست خلق آخر مردن گرفت ما را

ما را لکنف چو عیسی دادند راه تجرید
این رشته هادی از کف سوزن گرفت ما را

دولتی نیست به از تیغ تو بیباک مرا ‌ ‌ سرنوشتی نبود چون خم فتراک مرا
آنچنان گشته ام از ضعف که بعد از مردن ‌ ‌ رستن سبزه برون آورد از خاک مرا
هر نفس آب حیات کشم از تیغ کسی ‌ ‌ برخ دل در فیض ست ز هر چاک مرا
نه چنان بر سر کوی تو ز خود گم گشتم ‌ ‌ که بغربال توان یافت از آن خاک مرا

بس که کوتاه بود روز وصالش هادی
ترسم از جیب بدامن نرسد چاک مرا

بلا نتیجه بود عیشهای نوشین را ‌ ‌ لبت بخنده رسد گریه های خونین را

زغفلت تو جهان گشته جای آسایش ‌ ‌ نموده خواب گران نرم سنگ بالین را
تراست عیش گوارا چو خاکسار شوی ‌ ‌ که آب سرد بود کوزهٔ سفالین را
نسب چه سود دهد چون تو بد هنر باشی ‌ ‌ چو آب جو بردش تیغهای چوبین را

خیال لعل لب یار هادی امشب باز
بدیده ام چو نمک ساخت آب شیرین را

هر که آن گلعذار خود یاد می آرد ز ما ‌ ‌ همچو باران بهاری فیض میبارد ز ما
هستی ما تشنه را پاشید نست از همه گر ‌ ‌ وای اگر شیرینی غم دست بردارد ز ما
ما همه بشکسته خاکیم همچون تند باد ‌ ‌ میوزد این باد تا یک ذره نگذارد ز ما
تا نگریم زار زار آن شوخ گل گل نشکفد ‌ ‌ گلشن رخسار خود را تازه میدارد ز ما

برق جولانیم در میدان معنی ها اگر
هادیٔ ما نیز پای کم نمی آرد ز ما

شیشهٔ دلها شکستن نیست کار سنگ ما ‌ ‌ بر سر صلح است با یاران همیشه جنگ ما
بسکه بنیاد وجود ما بهم پاشیده است ‌ ‌ گرد برخیزد اگر بر چهره گردد رنگ ما
از غم او ناله ما بس که میبالد بخود ‌ ‌ نیست دور از پرده گر بیرون رود آهنگ ما
حال ما دنیاپرستان حال سنگ و آهن است ‌ ‌ گر برای دیگران پیوسته باشد جنگ ما

چشم ما هادی چنان از حشمت فقر است پر
کین بزرگیها نمی گنجد بظرف تنگ ما

چو دست سائلان نبود گلی دامان وسعت را
به از ریزش نباشد آبشاری کوه همت را

ز بس گشتند صاحب جوهران در خاک ناپیدا
ز ابر سرمه شد گیتی سراسر چشم عبرت را

ز کشکول گدا فارغ است آنکس که قانع شد
بکشتی نیست حاجت آب باریک قناعت را

رسد بر اهل ایمان بیشتر آزار در دنیا
گزندی نیست از دندان جز انگشت شهادت را

ز تندی پیل بهتر میکند در دل دریا
گشاید جرمم از کثرت بخود آغوش رحمت را

ز بیم کرده های خود بدل کوه غمی دارم
که بتوان از فرازش دید صحرای قیامت را

بدنیا دوختی چشم طمع زینسان که یکساعت
نخواهی دید دیگر بعد ازین روی فراغت را

به نیروی ضعیفان تکیه بر دولت توانگر کن
که هر دست دعا یک پایه شد تخت دولت را

بغیر از داغ دل نقدی ندارد کیسهٔ عزت
چرا با این تهی دستی دهی این دست منت را

ز بس بهر طمع باسر دویدن بر در دونان
ز کفش خویش کردی کهنه تر دستار عزت را

ز فیض گوشه گیری زان نمیگویم سخن هادی
که میترسم زمن گیرند یاران کنج عزلت را

ز بس شد ز نزاکت گل رخسار ترا
گر خلد خار بپا طالب دیدار ترا

فرصت چشم گشودن بنگاهی ندهد
کس چو حیرت نکشد غیرت رخسار ترا

بگذر از خاک من ای شوخ که نتوان دیدن
در کف جلوه گری دامن رفتار ترا

تا بیابی بخود از خوبی خود در کار است
دامن آئینهٔ آتش رخسار ترا

گر چو خورشید رسد بر فلکم سر نهم
بدو صد بال هما سایهٔ دیوار ترا

هادی ما نه ز خود دانیم شیرین سخن است
دیده دل جستی شیرینی گفتار ترا

گداخت آتش عشق تو مغز جان مرا
گشود درد تو طومار استخوان مرا

نه آنچنان ز غمت روزگار من تلخ است
که آورد بزبان غیر داستان مرا

ز بس که یافته ام فیض ها ز تنهائی
ندیده است کسی با اثر فغان مرا

چنان ز غیر تو ای بیوفا گریزانم
که در ره تو نگیرد کسی نشان مرا

ز من نماند بغیر از غبار دل هادی
ز بس گداخت غمش جسم ناتوان مرا

به پیری از چه رو دمی افگنی کار جوانیرا
چه میدانی که سلخی هست ماه زندگانیرا

کسی کز بار پیری حلقه شد قد چو شمشادش
سراپا چشم گردیده است میجوید جوانیرا

ره حق را دلیلی بهتر از افتادگی نبود
که از بالای پستی آب دارد این روانیرا

در آفت خانهٔ دنیا تلاش خاکساری کن
زمین بودن سپر باشد بلای آسمانیرا

اگر خواهی نشاط از حاصل گیتی بکش دامن
که دارد سرو آزاد دگر رقص روانیرا

بوضع کهنهٔ این جهان با این دل غمگین
بسی خندی اگر بینی بباطن زعفرانیرا

گرفت از دست ما پیری همه بود و نبود ما
بما نگذاشت هادی هیچ جز داغ جوانیرا

دست بر دامن زن استغنای تمکین شیوه را
از حریم دل برون کن آرزوی بیوه را

دامن عقبی بدست آور ز مال اینجهان
در نکاح آن پیرئی دلاله کن این بیوه را

خط سبزش پوشد از سیب زنخدان ترچه غم
برگ می پوشند بر از لطافت میوه را

بادل روشن تلاش خاکساری میکند
هادئی دارد از آب روان این شیوه را

شاد از غیرت ندیدم خاطر ناشاد را
جلوه تا در بر کشید آن قامت شمشاد را

خورد سالی تیره روزم کرد تابنده گی
پنجهٔ خورشید سازد سیلی استاد را

زندهٔ معشوق میباشند از بس عاشقان
نقش شیرین زنده دارد شهرت فرهاد را

نرم خوئی پیشه کن گر هیچ جوهر پاک گرد
صیقل از همواری خود جوهر فولاد را

غیر غم خواری نیاید هرگز از آزادگان
شانه گردد اره گر بر سر نهی شمشاد را

حرف هادی چون کند در من اثر گر روی سخت
بارها کردم ادبها سیلی استاد را

با عدو بر خویش پیچیدن بود جولان ما
خصم خویش باشد اگر داری سر میدان ما

با وجود تندئی ما در مصاف خصم نیست
بدنگاه عجز چشم جوهر پیکان ما

طایر وحشی بود هر لحظه از زندگی
سر زد نهایش ز برهم سودن مژگان ما

در رهت دادیم عقل و هوش و عمر زندگی
ای غم دنیا چه میخواهی دگر از جان ما

آن نه در دریاست موج و دین در بحر آب
بحر و بر لرزد بخود از شورش طوفان ما

پیش ما از راستی یک پله دارد کوه کاه
کس طرف گیری بجوید یک جو از میزان ما

ما چو هادی نیستیم از ننگ دستان هنر
هر چه خواهی جز دوا هست در دکان ما

به نرمی میتوان تسخیر کردن خصم سرکش را
با آب آهن برون می آورد از سنگ آتش را

تلاشش همدمی با تیره روزان میمنت دارد
که طول عمر بخشد الفت خاکستر آتش را

ازین غیرت که با او میتوان در نسبتی شکل
که در آغوش خاکستر توانم دید آتش را

تلاش سعی کن تا کی آرایش ظاهر
که در بازار دین نبود رواجی قلب روکش را

دگر از آدمیت در میان چیزی نمی ماند
کنند از بر اگر یاران قباهای منقش را

ز سر این سرکشی بگذار تا قدرت فزون گردد
که گردد لام بردار از سر چون کاف سرکش را

نباشد چون مرا جمعیت غم نیست چون دایم
پریشان گفته‌های هادی خاطر مشوش را

خاکساری شده سرمایهٔ آسودن ما
صندل درد سر ماست همین سودن ما

قدر ما تشنهٔ کاهیدن خویش است مگو
خاکساری نکند سعی در افزودن ما

ننشینیم دمی از تک و پو بهر معاش
نشود هیچ نفس فرصت آسودن ما

مردم از حسرت گنجی که ز بس گمنامی
غم دنیا نشود باخبر از بودن ما

طلبد عذر سیه رویی فردا هادی
چهره امروز به خون جگر اندودن ما

وعده کردی که بگیری به نگاهی جان را
دل ما نیست چرا میشکنی پیمان را

همچو سرو ببالند بخود گر شمرم
خار نسبت سر کو تو بوصف مژگان را

چون سپیده مار که در پیچ گلو تر باشد
داده سودای تو رم از سر ما سامان را

شرح احوال سراسر بتو زان ننویسم
که کفم نامه ز شوق تو کشد دامان را

کند از سختی مردست دم تیغ عدو
زرهی نیست به از جوهر خود مردان را

از غم عشق همین فیض مرا بس هادی
گر دل تنگ بردن کرد غم دوران را

بستیم زلب در برخ آفات زمان را
کردیم امان نامه ازین مهر زبان را

مایل بستم بیش بود ظالم معزول
پر زور شود زه چو بگیرند کمان را

آگاهی عاقل سبب راحت شاه است
فریاد سگ افسانه بود خواب شبان را

از بس بزبان آمده از دست نهفتیم
شد جوهر آیینهٔ سخن لوح زبان را

کردم بدل خویش غم سخت تو اظهار
بر سنگ زدم پیش تو این راز نهان را

با دیدهٔ بینا نتوان از تو گذشتن
عکس رخت آیینه کند آب روان را

پیچیده بخود هادی ما بس که ز فکرت
مشکل که بیابد بسخنش راه روان را

گشته از سوز شرر زان سینهٔ گلخن سنگ را
کاتش افگنده ست در دل نالهٔ من سنگ را

میکند سامان اسباب جنونم نوبهار
بهر طفلان سیل می آرد جنونم سنگ را

سازش گردون بنان یکدو روزی عیش زیست
زود انداز د چو بردارد فلاخن سنگ را

روزگار آخر ستمگر را ستمکش میکند
شیشه میسازد مکافات شکستن سنگ را

سخت جانان را ز مال خود نباشد بهره‌ای
از شرر هرگز نگردد خانه روشن سنگ را

هست در هر عقدهٔ سختی نهان صد مصلحت
هر شرر باشد چراغی زیر دامن سنگ را

اشک گرمم آبیاری کرده کوه دشت را
گشته زان تخم شرر در سینهٔ من سنگ را

ما درشتان را بنرمی زیر دست خود کنیم | میکشد در بر چو آب آئینهٔ من سنگ را

آفتاب من تجلی گر کند هادی تو گوی
میگدازد از رگ خود در فلاخن سنگ را

تو صاف باش و مزن حرف از دو دوشئی ما | که به ز بار علایق سبو بدوشی ما
توان ز جوش مریدان بگرد دامیست | ز خارخار هوس بود ده سال پوشی ما
کسی چو نیست خریدار جنس ما خر ما | شدست آئینه دکان خود فروشی ما
ز دستگاری دوران ز هم نمی باشیم | که جلد نسخهٔ ما گشته پوست پوشی ما

چنان ز شوق ادا فهمی تو ای هادی
که رفته رفته سخن میشود خموشی ما

برده از بس فکر آن شوخ کمان ابرو مرا | موی ابرو گشته موی کاسهٔ زانو مرا
دور باش غیرتم بنگر که در خاک درش | جای ندهد هرگز این پهلو بآن پهلو مرا
بس که از سیلاب غم سنگ وجودم سوده است | میتواند شد فلاخن بخشش هر مو مرا
اینقدر رنجیکه من از بی زبانی برده ام | ترسم آخر شکر خاموشی کند پر گو مرا
در طریق معرفت فکرم بهر جانب دوید | هرزه رفت آب حیات از تنگی این جو مرا
بر سر من فکر دنیا بین چه سوداها کند | پر ز شور این کاسه شد از کاسهٔ زانو مرا

غیر موج خامشی هادی نمیگویم سخن | گر گذارد زور خاموشی بگفتگو مرا

نیست غیر از وصل آبی آتش جوش مرا
مرهمی جز دوست نبود زخم آغوش مرا

بر سرم سودای جانان بسکه پا افشرده است | بادهٔ پر زور نتواند برد هوش مرا
شد ز خامی در سر کار هوس عهد شباب | تندی این آتش آخر ریخت سر جوش مرا
در کشاکش از نهاد سخت خویشم سر بسر | نیست غیر از خویش باری چون کمان دوش مرا
بود و نابود مرا از بس بغارت برده دست | میتوان پرسید از دو حرف فراموش مرا

میچکد خون از دم تیغ زبانها خلق را
نیست هادی هیچ پیدا از پنبه در گوش مرا

گر کنم تحریر احوال دل ناشاد را | همچو نی در هم بسوزد خامهٔ فولاد را
غیر غم خواری بدشمن ناید از آزادگان | شانه گردد اره گر بر سر نهی شمشاد را
تند خویان را نباشد جز کدورت حاصلی | نیست در کف غیر خاک از تندی خود باد را
چهره دیدم که صورت بندد از تصویر آن | موی آتش دیده سازد خامهٔ استاد را

گر دلت سخت است هادی تن بسوز عشق ده
زیر بار شعله نه این بیضهٔ فولاد را

نه بسته جز بدی من کمر بکینه مرا | ز سنگ گوهر خود بالد آب گینه مرا

شکستگی ست ز بس سرنوشت کشتی من | بجز شکسته خطی نیست در سفینه مرا

ز درد اینکه جدا گشته ام ز شمشادش | الف لف شده چون شانه لوح سینه مرا

ز تنگدستی از ان دست بر نمیدارم | که پادشاهی فقر ست ازین خزینه مرا

ز یاد سنگدلیهای او برم ترسم | که تیر او ننشیند دگر بسینه مرا

چگونه هادی با این پلاس پوشیها
باین لباس پرستان نمود پنبه مرا

نوروز گشت و هر رگ ابری بهار را | دست نوازشی ست بسر روزگار را

از بسکه داده باد صبا برگ گل در آب | هر موج گشته شاخ گل جویبار را

تا جوی وا کنند کنون بهر گل زدن | از دل نهند اهل غرور اعتبار را

سودای داغ لاله آتش ز بس بسر زده است | زنجیر کرده اند زرگ کوهسار را

هر سو گل پیاده بسیلاب آب و رنگ | نبود عجب ز پای در آرد سوار را

بالیده بس که غنچه ز فیض هوا بخود | در تن نهفته چون دم زنبور خار را

بسیار چیده اند بخود رنگ و بوی گل | گو بد حمیتی که برد نام یار را

نزدیک شد که وا شودش دل ز نوبهار | هادی ز دود دیده غم روزگار را

از کبوتر خانهٔ دل کیست آید سوی ما | تا کنند فهم رموز نعرهٔ هو هوی ما

نیست ما را کشور آرام جز دشت جنون | غیر وحشت بر نمیارد ز درس آهوی ما

ما بجز خود چو دریا خویش را گم کرده ایم | بغیر جستجوی ما دیگر مجو از جوی ما

ما وجود از عشق او دریای آتش ساختیم | کیست دیگر گذشتن جرئت از پهلوی ما

هادی من از عشق بحث در پس تفتیش مکنم
در زبان جز ناله چون نی نیست گفتگوی ما

زین نیستان شمر از بید انشی تخمیر ما | باید آگه بود همچون بوریا از شیر ما

آگهان از دود ما فهمند کاتش در قفاست | غافلان دانند کار آه بی تاثیر ما

از تواضعهای ظلم اندیش ما ایمن مباش | عالمی در خون طپید چون از خم شمشیر ما

همچو اژدر پیچش ما خویش را کم رست بس | سر کشیده شد بجیب نیستی تدبیر ما

ساده لوحانیم ما از فکر کار ما مپرس | همچو سوهان اره شد شمشیر از تدبیر ما

یک جهان خاموش درد دل از بیداد جست | عالمی در سر به خفت از نالهٔ شبگیر ما

آنکه آغازش بود انجام این خجلت بس است
چون شرر هادی مپرس از شبنم تشویر ما

بس که گردیدند همراهان ما دلگیر ما | کس بگرد ما نمیگردد مگر زنجیر ما

نه بسته جز بدی من کمر بکینه مرا
زسنگ گوهر خود بالد آبگینه مرا

شکستگی است ز بس سرنوشت کشتی من
بجز شکسته خطی نیست در سفینه مرا

ز درد اینکه جدا گشته‌ام ز شمشادش
الف الف شده چون شانه لوح سینه مرا

ز تنگدستی از آن دست بر نمیدارم
که پادشاهی فقر است ازین خزینه مرا

زیاد سنگدلیهای او بر هم ترسم
که تیر او ننشیند دگر بسینه مرا

چگونه هادی با این پلاس پوشیها
باین لباس ز پستان نمود پنبه مرا

نوروز گشت و هر رگ ابری بهار را
دست نوازشی است بسر روزگار را

از بسکه داده باد صبا برگ گل در آب
هر موج گشته شاخ گل جویبار را

تا جوی دا کنند کنون بهر گل زنان
از دل نهند اهل غرور اعتبار را

سودای داغ لاله آتش ز بس بسر زده است
زنجیر کرده اند ز رگ کوهسار را

هر سو گل پیاده بسیلاب آب و رنگ
نبود عجب ز پای در آرد سوار را

بالیده بسکه غنچه ز فیض هوا بخود
در تن نهفته چون دم زنبور خار را

بسیار چیده اند بخود رنگ و بوی گل
گو بد حمیتی که برد نام یار را

نزدیک شد که وا شودش دل ز نو بهار
هادی زدود ز دیده غم روزگار را

از کبوتر خانه دل کیست آید سوی ما
تا کند فهم رموز نعرهٔ هو هوی ما

نیست ما را کشور آرام جز دشت جنون
غیر وحشت بر نمیدارد در آن کس آهوی ما

ما بجز خود چو دریا خویش را گم کرده‌ایم
غیر جستجوی ما دیگر مجو از جوی ما

ما وجود از عشق او در دریای آتش ساختیم
کیست در دل گذشتن جرئت از پهلوی ما

هادی من از عشق بخشد در پس تفتیش تکلم
در زبان جز ناله چون نی نیست گفتگوی ما

زین نیستان شمر از بیدانشی تحقیر ما
باید آگه بود همچون بوریا از شیر ما

آگهان از دود ما فهمند کاتش در قفاست
غافلان دانند کار آه بی تاثیر ما

از تواضعهای ظلم اندیش ما ایمن مباش
عالمی در خون طپید چون از خم شمشیر ما

همچو اژدر پیچش ما خویش را مکر است بس
سر کشیده شد بجیب نیستی تدبیر ما

ساده لوحانیم ما از فکر کار ما مپرس
همچو سوهان اره شد شمشیر از تدبیر ما

یک جهان خاموش در دل از بیدار از جنبت
عالمی در سرمه خفت از ناله شبگیر ما

آنکه آغازش بود انجام این خجلت بس است
چون شرر هادی مپرس از شبنم تشویر ما

بس که گردیدند همراهان ما دلگیر ما
کس بگرد ما نمیگردد مگر زنجیر ما

برنگشتیم از جهان زینسانکه رو واپس کنیم
مرد نقاشیکه مستقبل کشد تصویر ما

ما حساب خویشتن را با جهان کم دیده ایم
زین بیابان خار خشکی نیست دامنگیر ما

قبضهٔ شمشیر اگر نبود مرصع باک نیست
گوهر شمشیر ما بس جوهر شمشیر ما

تا نه کلکم شد از وصف لب او کامیاب
دیگر از شادی نمیگنجد شکر در شیر ما

بسکه ما از فکر شمشادش ز پا افگنده است
بر نخیزد بی عصا فریاد از زنجیر ما

گشت هادی از بزرگیهای دشمن تند تر
میشمارد کوه را سنگ فسان شمشیر را

قوی شد لاغری از گوشمال غم ز بس ما را
برون افتاد چون چنگ از بدن تا نفس ما را

گلستانیکه با سرو قد رعنای او باشد
خیابانش ز دلگیری بود چاک نفس ما را

چه باکو غمت سازیم کز بس ناتوانیها
ز پا می افگند هنگام برگشتن نفس ما را

بآئین تواضع داد از پشت خمم عادت
بود از شیخ پیری این حق تعلیم بس ما را

نهنگ نیستی زین بهر شورش بکام خود
کشد ماهی صفت هر دم بقلاب نفس ما را

زهادی نیست دل را زین سهی قدان دگر یادی
زهر سو کرده اند این نو نهالان در قفس ما را

تنگ از بس که شد زمانهٔ ما
مردمی خاست از میانهٔ ما

چون نشینیم زیر چرخ که هست
حلقهٔ مار آشیانهٔ ما

راحت از ما ز بس گریزان است
میرمد خواب از فسانهٔ ما

آتش عشق ما و آه بس است
لاجورد و طلای خانهٔ ما

دارد از اشک شمع سان بر چشم
علم آه عاشقانهٔ ما

خاکساریم همچو آب حیات
میخورد خاک آب و دانهٔ ما

میکند ترک مسجد و منبر
نشود هادی از ترانهٔ ما

در نظر دایم گران زلف دوتا باید مرا
ریزش اشک زمین سا یه رسا باید مرا

بس که هر عضوم ز ضعف تن جدا میشود
چون قفس از هر جهت چندین عصا باید مرا

چشم بستن از دو عالم دیده را بینش فزاست
از غبار دیدهٔ خود توتیا باید مرا

آنچه من در راه او کردم بسامان کربلا
خلعت از خاک درش سر تا بپا باید مرا

چون تنم هادی ز هجر او طناب چرخ شد
روز وصلش جانه از بهر خدا باید مرا

زان لعل لب سخن شده نگین ز بس مرا
در سینه چون خراش نماید نفس مرا

صید غزال فرصتم از دست رفت حیف
طول امل کشیده چو سگ در مرس مرا

گمگشتگی بمنزل مقصد رهیست راست
شد غول ره بلندی بانگ جرس مرا

خود تا غبار خط من سبز است ز بیاض موی
باشد کتاب موعظه آئینه بس مرا

هادی ز پای قوت و از دست زر رفت
از سر همان نرفت هوا و هوس مرا

دل خراشی کرد از بس در شب هجران مرا
پنجه شد از قطره های خون گل مرجان مرا

دیدهٔ سودا زده نقش بس که چشم من دوید
چشمه گردید زیر موی هر مژگان مرا

باد وصالش سختی دوران بمن دشوار نیست
دادن جان پیش جانان خوشتر است از جان مرا

بسکه کاهیدم ز درد عشق چون پیک نگاه
تا نیم از رفتن غباری گیرد از دامان ما

میر سامانی چو پاسامان من کس نداشت
فکر سامان کرد هادی بی‌سر و سامان مرا

جوهر تیغ زبان شد ریخت تا دندان مرا
گفتگو شد همچو سطر بی‌نقطه بدخوان مرا

در نصیحت گوییم هر یک زبان شد جدا
تا ز پیری گشت دندان در دهان جنبان مرا

رانده‌ام بعد از این تا آرزو را از دران
بر در دل کرده پیری از عصا دربان مرا

گشته از بس لازم چشم گهرافشان من
فرق نتوان کرد تار اشک از مژگان مرا

هرچه هادی میکند پیرایه کم منفعت من
چون ره از قطع تعلق میشود آسان مرا

از زبان کلک نقاشان شنیدم بارها
بر زبان نرم که صورت نیز پرگارها

سفله عالیشان ز منصبهای عالی کی شود
کی فزاید قدر خار از رفعت دیوارها

نیک خواهان در جهان یکرو بطبع مردمند
جز ترش رو دید نه بیند شربت از بیمارها

شیوهٔ احسان مجو از سفلگان روزگار
نیست جای چشمه غیر از طلمق کهسارها

مطلب این گوشه گیران نیست جز شهرت که گل
جلوهٔ دیگر کند در گوشهٔ دستارها

نیست غیر از بار خاطر راستگویان را بکف
از زبان راست میزان میکشد آزارها

با خریداران سخن گر پخته گردد ز آنکه هست
دیگ جوشش کاسبان از گرمی بازارها

سرفرازی در جهان خواهی بخود چندین مبند
راست نتواند شدن حمال زیر بارها

نقطه سان هر کس چو هادی فرد گردد از همه
عالمی گرد سرش گردند چون پرگارها

ز طوفان خروشم رعشه پیدا میکند دریا
ز سیلاب سرشکم دل ز پا میکند دریا

ز کشکول گدایان وا شود دریادلان را دل
چو آید کشتی آغوشش خود وا میکند دریا

ز دست خود به تنگ است آنکه دارد گوهر در دل
بهر موجی جدا خود را ز سر وا میکند دریا

ز ظرف تنگ چون پرورد گوهر نمی آید
یتیمان را رعایت طرف دریا میکند دریا

اگر خالیست دستم مایهٔ فیضی بدل دارم
که گر چشم ترم افتد بصحرا میکند دریا

دل دیوانهٔ عاشق ز هر آهی بشور آید
بدامان بزرگان دست زن گر آبرو خواهی
دل چون قطره ام در سینه والا گوهری داد
تلاش خاکساری نیست کس شان بزرگان را
جمال صنع در مرآت ذات خویش می بیند

نسیمی تا ز جا جنبیده غوغا میکند دریا
بهای قطرهٔ نیسان دو بالا میکند دریا
که گر گویم نشانش سر بصحرا میکند دریا
به پستی راه از گرداب پیدا میکند دریا
که با چشم گهر خود را تماشا میکند دریا

پرم از شور بر لب موج اظهارم نمی آید
بگو هادی چه بد مهریست با ما میکند دریا

گل چو وا خواهد شود بنگر خیال خام را
میکند کیفیت آن غنچه یکسر جام را
جنگ آن بدخو مرا از شیرین خوشتر است
مدعا از دل برون کن تا برآید مدعا
میشود در قتلم آن بی رحم با آرام تر

سرو حرف قد زند پیشش ببین اندام را
پخته سازد آتش لعل تو حرف خام را
کرده با طفل شهد آن لب تلخی دشنام را
شد نگین با نام تا افگند از خود نام را
میبرد هر چند از دل بیشتر آرام را

بس که دارد با من آن بیرحم دایم زهر خشم
جز ازین نسبت ندانم تلخی بادام را

پر ز ما با همدمان را در سینه زنگ نیست
در غریبی هست هادی بیشتر غم شام را

جانان

خواهد گشود عقدهٔ دلهای ریش را
راضی بکم نگشته پی بیش میدود
بر قامت حیات لباس چو لیفت
گو شد ز کار مانده بفریاد خود برس
تا کی کنی مذاکرهٔ عیشهای دوش
این نفس پیر گیر کجا قرب حق کجا
در پیش دوست دم زدن از خویشتن خطاست
ظالم شود فقیر چو نرمی ز حد بری

در شانه دیده زلف تو احوال خویش
نشناخته است خواجه ز حد بر خویش پا
کم داشت تیر رنگ خضاب است ریش را
چشمت ضعیف گشت ببین فکر خویش را
یک بار هم ملاحظه کن در پیش را
در خانهٔ خدا نبود راه کشیش را
کس با نفس ندیده در آئینه خویش را
گرگ است گوسفند چو بیند چشیش را

هادی مباش غافل و محکم بگیر کار را
یعنی که واگذار بحق کار خویش را

مده با فسر شاهی کلاه ترک فنا را
درست نیست دورنگی میان ظاهر و باطن
بکف تراز و سیم جهان ز نخل نیاید
کسی جز اهل صفا با شکستگان ننشیند
زمین عجز نمودیم صید طایر مطلب

بسر چو ابر بهاری شناس بال هما را
بگو شکسته نویسند تو بنامهٔ ما را
نگه نداشته کس با فشار رنگ حنا را
جز آفتاب ندیده است کس خرابهٔ ما را
شکسته پائی ما گشت پر خدنگ دعا را

کسی بمردم دیوانه هیچ کار ندارد — بس است حلقهٔ طفلان حصار خانهٔ ما را
رخت بدرگه حق دل امیدوار زمردم — چنانکه بر در بسته نظر بخلق گدا را
رود بباد فنا زود مال مردم ممسک — حباب چند تواند نگاه داشت هوا را

شتاب از همه رو سوی حق شتافته‌ها را
بقبله یکجهتی را شناس قبله نما را

بزرگان میکشند از کیسهٔ غیرت تحمل را — که آب از خویشتن گر نباشد چشمهٔ پل را
چه لازم در جواب دشمنان تصدیع دادن — باسکات زبان خصم فرمان ده تغافل را
بوقت خشم هم جز نیکی از نیکان نمی‌آید — که غیر از نکهت گل نیست دودی آتش گل را
کسی بر برد باران هیچ گه غالب نمیگردد — نیارد بر زمین هرگز کسی پشت تحمل را
چو سیم و زر شود بسیار هم از خود فنا گردد — نباشد آتشی جز شمع گشتن خرمن دل را
باتش دادن ایمن ز شر فتنه خوبان شد — فرو خیزد با نمک نتوان نشاندن آتش دل را
مدار امید هم آهی ز پس منزل اگر خواهی — نباشد رهبری چون کاروان راه دل را

بجز جانان زبان ناله‌ام را کس نمی‌فهمد
نباشد نغمه سنجی هیچ گل افغان بلبل را

سخن را دعوی همین بس باشد از فیض پریشانی — که با زلف بتان را آشنا کرده است سنبل را

بهار است و ز اشکم گل بدامن میکند صحرا — ز جوش لاله با خون گریه بر من میکند صحرا
نیفتد تا براه عاقلی از نخوت مجنون — بهر سو آتشی از لاله روشن میکند صحرا
لباس ما لباسی بر قد دیوانه‌ها — که از جو رشته و از خار سوزن میکند صحرا
نه خار است آنکه در پا میخلد هر گام مجنون را — ز دل خار غمش بیرون ز ناخن میکند صحرا
مخور غم خرمی با هست از پی تیره روزی‌ها — چراغ خود ز دود ابر روشن میکند صحرا
از این با آبرو مردم رسیدن بر مراد از — کند با هیبیان بحرا آنچه با من میکند صحرا

چرا مجنون نگردد روز و شب بر گرد دلها
غبار وحشتی کی از خاطر دامن میتکاند صحرا

خامه بیجا میکند عرض شکست حال ما — هر نگاه هر سطری باشد از احوال ما
گرچه پیش پا پیش ما را نیست دو شعلی — نیست در راه ترقی هم از دنبال ما
پایهٔ این دولت از تخت سلیمان برتر است — گر ضعیفی مور نتواند شدن پامال ما
از مرصع پوشی ارباب دولت غنیم کم — بر طلاوی نکهت یاقوت اشک لال ما

حال ما خوانا نیست دی چون عشق چرا ام
مهر خاموشی نمیگیرد زبان حال ما

در میان خلق عالم گشته تنها ما — بلکه زین دشت ماند سبزه بیگانه ما

بحروم

بال عنقا نقش طاوسی نمیگیرد بخود / با وجود گرده فارغ از خود آرایه مرا

گر شدم دوش از خدمت معذور دار / بود مهمان عزیزی همچو تنهایی مرا

آب گوهر تیره گه هرگز نمی گیرد بتن / پاک دارد آبرو از چرک دنیا مرا

گوهر معیوب را نبود صفا با جوهری / در نظرها چون نگاه افگند بینایی مرا

بسکه از یاران دورنگی همچو خارم میگزد / خوش نمی‌آید ز گلها غیر رعنایی مرا

منکه بودم همچو هادی عندلیب هر چمن / قاف هم دارد قبول اکنون بعنقایی مرا

شد دماغ از سنبل او بس که سودایی مرا / خوشتر آید نکهت گلهای صحرایی مرا

بس که از سودای زلفش میکنم دیوانگی / گشته بر سر جمع داغش چون تماشایی مرا

چون ندارم چشم فیض از تیره روزان جهان / گشته میل سرمه شمع راه بینایی مرا

در جوانی میگرفتم منکه تیغ از دست کوه / عاقبت پیری گرفت از دست گیرایی مرا

عیشها با عیشهای رفته خود میکنم / چون عصا بر پای دارد یاد برنایی مرا

مردم دار از قیل و قال فارغ نیستند / پوچ شد مغزم قبا تا گشت دارایی مرا

همچو پاکان میتوانم دست بر خاطر نهاد / دست تا گردید پاک از چرک دنیایی مرا

می نهد هر کس قدم در خانه ام زد ستم / زانکه ما لا نیست دیگر غیر تنهایی مرا

طعن عریانی مزن هادی که از سلطان عشق / با سر و پا نیست تشریف سراپایی مرا

منزل کناره کرده ز راه عبور ها / صحرا به تنگ آمده از دست شورها

از بس نمانده است ز ما هیچ در میان / یاران کنند غیبت ما در حضورها

اشکم بدیده از دل پرسوز چون آید / طوفان چو شعله خشک شود در تنورها

با داغ دل چو لاله سراپا شگفته ایم / نتوان شناختن ز غم ما سرورها

هادی کمال قوت دین گر بری به پیش / دل بر گرفتنی است ز خود سنگ زورها

بر سر خاک دوستان پا منه دیده بر گشا / رو نفسی بخود فرو یک نفس از خودی برآ

لوح مزار دوستان پیش نظر نه و ببین / صورت حال خود از این آئینه بدن نما

ریخته خون نگر که چون بسته زه کمر قبا / خاک سیاه بین چسان رفته بجای سرمها

ریخته موی ابروان گرد عذارها چو خط / کرده ز دیده مردمک خال صفت بچهرها

کرده برخنه های دل مور بجای حرص جا / رفته بکاسه های سر خاک بجای دانها

آنکه همیشه بودیش زیر نگین جهان همه / کالبدش بخاک خون همچو نگین گرفته جا

گنبد و خم بر سرش جای نشین تاج زر / خاک سیه بفرق سر زیب بسایه هما

نیست بخلوت لحد مونس دیگر عمل
کیست به پهلوی من بجز بستر خاک آشنا

رفته ز دست مالها گشته دبالها قرین
طی شده به حسابها مانده بجا حسابها

گفته برمز هر گدا شکر که شاه نیستم
گفته زبان حال شه کاشکه بودمی گدا

گوش نمیکند دگر وسوسه‌های نفس را
هادی اگر دهد گوش دل این صدا

در جهان گشته علم حرف پریشانی ما
بهن باشد همه جا شهرهٔ بدنامی ما

نیست ما را گله از تنگی احوال حزین
که ملولند عزیزان ز پریشانی ما

نیست از سیل حوادث بجز این دلگیری
که چرا خنده کشد منت ویرانی ما

درد سرهای جهان چاره ندارد جز مرگ
نیست جز خاک لحد صندل پیشانی ما

ما بقطع نظر از بیم حوادث رستیم
چشم پوشیدن ما کرد نگهبانی ما

هرچه داریم چو گل بر طبق اخلاص است
مانع همت ما نیست پریشانی ما

بجز از تندی سیلاب نیابد تسکین
بسکه ایام بود تشنهٔ ویرانی ما

هرچه در خاطر ما ساده دلان میگذرد
همچو آئینه عیان است ز پیشانی ما

مفلسان گرچه نبردند ز ما فیض ولی
خانهٔ گنج شد آباد ز ویرانی ما

نه نهد آب رخ گریه اگر پا بمیان
که ز لطفش طلبد عذر پریشانی ما

غم او کرده قدم رنجه نثار است فزون
نیست هادی بعبث این گهر افشانی ما

زیور تن بحقیقت اعضاست اهل هوش را
نیست دری بهاتر از شنیدن گوش را

نیست کم حرف کلامی معنیش فهمیده گر
از کتاب عقل سطری دان لب خاموش را

برد بار اند بر خلق جهان سرور از آن
داده اند اجزای تن جا بر تن خود دوش را

ظرف این به باطن از خیال خام نیست
زین طبقها وای برآرند اگر سرپوش را

نیست تند و تلخ هادی آشنای هر مذاق
میبرد از هوش این می لیک صاحب هوش را

تن شود خاک و همان سودای ما ماند بجا
سر رود گر چون حباب آن های و هو ماند بجا

سوی آن خورشید تا بام زبس گرم طلب
سایه از بس چون رقم از خامه ما ماند بجا

خاک راهش سجدهٔ هر گام خواهد دامی
گامش از ما سر بجای نقش پا ماند بجا

ما سیه روزان برنگ خامه شبها خون گریم
تا سخن بر صفحهٔ هستی ز ما ماند بجا

سایهٔ بال هما یکجا نمیگیرد قرار
دولت دنیای دون خود کو کجا ماند بجا

خلق آیند و روند و هست دوران همچنان
بگذرد آب روان و آسیا ماند بجا

چون تنت بیگانه شد از جان و با خاک آشنا
با تو نه بیگانه و نه آشنا ماند بجا

دادن زینت گریبان را بجای زر پیراست — چون رود از کف حنا رنگ حنا ماند بجا

رفت هادی از میان لیکن سخنها ماند ازو
بگذرد آب از چمن لیکن صفا ماند بجا

نبود هوس لعل تو حد سخن ما — این لقمه فزون است بسی از دهن ما
شد وقت گذشت از همه دندان اجل کو — بر رشته جان سخت گره گشت تن ما
تن خود بمیان نیست مگر از پس مردن — نامی بنویسند ز ما بر کفن ما
از خون دلم خورده مگر آب که دایم — خیزد غوض سبزه غبار از چمن ما
درد تو ز بس در گل ما ریشه دوانده است — ماند چو زبان ناله ما بر دهن ما
در راه سلوک اهل زمان بس که دو بینند — گردیده یکی راهبر و راهزن ما

گشتیم سراپای جهان را همه هادی
شهری چو سفر نیست برای وطن ما

عینک شود چو شیشه دل عقل پیر را — بیند بیک تماشا پلاس حریر را
کشتی نشین قعر درین فتنه خیز دهر — نیکو گرفته دامن موج حصیر را
جاهل کند بکوکب اقبال خویش ناز — نادان چراغ کرده گمان چشم شیر را
نحوست ای بزرگ نما خود نمائیات — بسیار دیده ایم میر دو زیر را

آسودگی اگر طلبی برتری مجوی — راحت در آسیاست همین سنگ زیر را
ده برگ را بدرگه حق ربط دیگر است — با مسجد است نسبت دیگر حصیر را
بیگانگان ز یاری هم خویش میشوند — عینک بجای پرده بچشم است پیر را

هادی عجیب پای نهد یاد حق در آن
تا از غبار غیر نرد به خمیر را

غمی در دل کند ماتم سرا صحرا و گلشن را — غبار دیده شام تیره سازد صبح روشن را
ز چرخ مال ای منعم کسی نقصان نمی بیند — جوی بر باد دادن کم نسازد قدر ارزن را
گذار سنگ و آهن را در آتش دیدم و گفتم — سزا می آنکه چون جان در بغل پرورد دشمن را
دل بینا براه معرفت چشمی نمی خواهد — بعینک احتیاجی نیست هرگز چشم روشن را
به تندی یار باید کرد نرمی راهبری — نباید کار ما بد رشته هرگز راستی سوزن را
درشتی چون کند کس سر تسلیم پیش افگن — بسر در دیده از خویش رو کن سنگ و سمن را
نخواندن میشود از هم جدا نیک و بد معنی — شود تا دانه پاک از که بده بر باد خرمن را

کسی نتواند از حیرت ترا بر گرد سر گشتن
کند آئینه تاب جا و صنت سنگ فلاخن را

اثر در بی بصیرت نیست آن نخشا هادی — نسازد خیره نور از هم گر چشم روزن را

سر زبینت کم فرود آرد تن رنجور را | تن بسامان که دهد هرگز سر پرشور را
بر نمی‌خیزد ز نرمی از شکست ما صدا | هست این نعمت بجای کاسهٔ فغفور را
پیش سودای مجنون که آید ز شهد نیش | بحر چون گرداب می‌پیچد بخود از شور را
پادشاه ملک رضاییم سپاه ما کم است | نیست غیر از هرچه میخواهد شود دستور را
بود خاطر ریش از خار صحرا اینک شد | دست بر خاطر نهادن مرهم کافور را
بود هر روزی زما کبریت احمر حیف که نیست | شمع آهی بر نکرد از دود دل بی‌نور را

با که گردم آشنا وادی گرانبانی زمان
کس نمیداند نمک خوردن بجز ناسور را

اگر لذت شناسی درد سازد جان شیرین را | زنعمتهای الوان چشم دار اشک خونین را
لب دندان کبود و چهره از درد طلب گاهی | ز حلوا و لاجوردی نیست زین به خانهٔ زین را
گدایان را بتاج پادشاهی سر فرو ناید | چه نسبت آشنای بستر شو و دیبا بالین را
بهم کم اختلاط شور و شیرین راست می‌آید | بشور عشق نتوان جمع کردن خواب شیرین را
شدی چون پیر ازین منزل دگر بر کند باید شد | که از پشت خمت زین میکند گستاخ چو چین را
باشوب جهان هر کس که تن در داد فارغ شد | ز سیل تندی توسن چه پروا خانهٔ زین را
گذشتن از سر بد طینتان بد طینتی آرد | گداز از شور زاران شور سازد آب شیرین را

در اقلیم قناعت زین سبب تنگی نمی‌باشد | که بیرون کرده زانجا سازکاری ستم آیین را

برافتاده است صائب از جهان رسم سخن‌فهمی
دلت صحبت بخواهد یاد کن یاران پیشین را

اگر در خواب بینم لنگر آن کوه تمکین را | تهی از آتش کند خواب گران نرم بالین را
معطر می‌نماید خال و خطش خانهٔ زین را | مرصع میکند لعل لبش در جام زرین را
نباشد هر دلی شایستهٔ تصدیع لذتها | نمکن زنجیر هر دیوانه آن زلف پرچین را
چو هم‌چشمی نماید جام می با گردش چشمی | که کیفیت دهد امروز یادش تلخ و شیرین را
غم او را بیاد دردمندان داده انداز کف | چرا دارد دریغ از دو کسی خود جان شیرین را
گذشتن نیست بر اهل نظر آسان ازین گلشن | بود خار تعلق هر گلی دامان گلچین را

پرست از گرد بد انصافی این کلفت سرای
همان بهتر که کس پوشد ز یاران چشم تحسین را

نمکن سنگ ره در راه دهش یکدم توقف را | که تا ایستاده مرگ از کف گیرد تصرف را
بقدر لب گزیدن صرفه کن از زندگی وقتی | نمکن تنگ از هجوم معصیت جای تأسف را
جهان روز نتوانند حرفی ناتوان شد | دل آزاری کشید از دست شهری دیو سیف را
دمی غافل نگردد دیده باش از یاد حق بودی گر | زیاد خود گرفتی یاد آیین تلطف را

نگنجد در سرای آفرینش بهتری دیگر
بخاطر از فضولی ره مده بادی تصرف را

نتوان به پند کرد نکوئی سرشت را — روشنگری نمیکند آئینه خشت را
مال جهان جهنم نقد است ای فقیر — بشناس قدر مفلسی چون بهشت را
باشد به تیره روزی خویشم امیدها — ابر سیاه سرمه بود چشم کشت را
از حسن خلق دیو شود در نظر پری — برقع بود کشاد جبین روی زشت را
خواهی رسی بمنزل نیکان مباش بد — لایق گل بهشت بود هم بهشت را
تا چند در لباس کنی دعوی صلاح — خواهی بجامه کعبه نمایی کنشت را

بادی چو خط بپیچ سر از خامهٔ قضا
نتوان ز سر نوشت دگر سرنوشت را

مانع افغان دل کردم کمند آه را — ناله کردم شمع سان این رشتهٔ کوتاه را
شخص آگه را بود خلوت میان انجمن — بین انجم سعی کاز خویش باشد ماه را
بگذر از غفلت نقاب چهرهٔ مقصود تست — هر دو عالم در نظر باشد دل آگاه را
کام دل حاصل توان کرد از فرو رفتن بخویش — یوسف مقصود در آغوش باشد چاه را
تا نروبد جاده با جاروب لا از ماسوی — که تواند برد ره تا وادی الا الله را

تجرد از چرخ کجرو میکند همدم بخود — گرد فرزین همنشین خویش دایم شاه را
سینهٔ اهل صفا را تیز میسازد نفس — بر دل آئینه از نادانی مفشان آه را
جرم عصیانم ز حد بگذشت در زیر سپهر — گر خسوف و ز کسوف این بود مهر و ماه را

همچو صنعان از هدایت در ضلالت رفته ام
ره نما یارب ز لطف این هادی گمراه را

قرب حق جوید رضا جو باش خلق الله را — نیست غیر از طاق دلها راه آن درگاه را
تا شود آگاه از احوال هر نزدیک و دور — بر فراز تخت از آن جا داده ایزد شاه را
با خیال دوست عمری همنشینی کرده است — کم غم دنیا بسر گنجد دل آگاه را
گشته راحت بخش تنهایی مرا از جور خلق — دیدن اخوان بچشم کرده یوسف چاه را

تا بکی بادی شوی پامال سر کوب خسان
ساز محراب سجود خویش آن درگاه را

تا چند ای ستمگر تاراج مال و جانها — بر خود مزن و روزی ای برق خانمانها
چون ناوک فغانم هر دم ز دل نخیزد — قد از کشاکش چرخ گردید از کمانها
ما را نماند در کام دیگر اثر ز دندان — این سفره را فشاندیم زین خرده استخوانها
چون پیریم شکسته ست دل یکه گرد و بینید — چندین بخود مباشید مغرور ای جوانها

هادی مدار صحبت اکنون بهرزه گوئیست
در عهد ما خموشی حرفیست بر زبانها

قد خم شد و افتاد جهان از نظر ما — واشد سر و سامان چو سپاه از سر ما
در تن حرکت نیست بجز گردش رنگم — دیگر سفر هند و خطا شد سفر ما
چون غنچه زر ما گره مشت ندیدست — صندوق بگو کیسه ندوزد زبر ما
در باغ سخاوت نتوان کام رسش گفت — خود را چو بکامی نرساند ثمر ما
ما را بملبهای جهان بستگی نیست — چون قطره بتن رشته نگیرد گهر ما
گردیده ست ز خود یاد عزیزان خبر ایمن — با آنکه نگیرند عزیزان خبر ما

هادی ندمد غیر گل آتشی از دی
خاری که زند دست بدامان تر ما

بآسایش رساند انقلاب چرخ نادان را — ز وضع جنبش گهواره راحتهاست طفلان را
بذوق جان بده از دست جان دامان جانان را — توان آموخت از پروانه طرز دادن جان را
درین محفل گرت جمعیت دل مدعا باشد — نفس در قید دل بگذار و برهم بند مژگان را
ز تشویش دو عالم آرزو آزاد میباشد — ز قید ماسوی بگسل بده از کف گریبان را
درین دریا حباب از غفلت خود مانده منزل — کجا دادی تو دل ره ورنه فکر طاق ایوان را

ز چنگت با دو عالم نقد فرصت داده‌ای
ندامت سود ندهد هیچ که شخص پشیمان را

خرمی با غم نمی‌باشد درین باغ خراب — خندهٔ گل دارد از باد اشک بیرون گلاب
شعلهٔ رخسار او گر گرد سر پروانه شو — تا کند از خامی بگرد خویش گردی چون کباب
تا نمیگردی مراد چشم بر آرم ز چشم — تا نمی‌آید بخوابم از نظر افتاده خواب
خشم او را گریهٔ عاشق کجا تسکین دهد — شعلهٔ آتش چه پروا دارد از اشک کباب
ذوق مشق بیقراری در طلب داری اگر — سرخطی بر لوح صحرا هست چون موج سراب
یکدل آباد در عالم بکس نگذاشته است — خانه‌ها کرده است ویران خانهٔ دنیا خراب

ضعف پیری قوت نالیدن از دستم گرفت
چون ننالم هادی اکنون بهر ایام شباب

چه پیش خلق کشاید دهان برای طلب — که موج ریختن آبروست جنبش لب
بجز گرمی دونان دوای درد که هست — هزار مرتبه جانکاه‌تر ز گرمی تب
چو فضله ایست که زاید از غذای لطیف — هر آن کسی که مباهات میکند بنسب
استاد ز برگ سیلی برگ پیوند است — که میدهد ثمر اعتبار نخل ادب
ترا که خون رعیت بجای رنگ حناست — چگونه دست تو انکشید از منصب

بیا که آینهٔ دل برنگ غم هادی
جلا دهیم بخاکستر سیاهی شب

اوراق روز و شب همه طی شد بعهد شباب / حرفی نخواند چشم شعورت ازین کتاب
برعارضت نه موی سفید است هر طرف / سیلاب عمر کف بلب آورده از شباب
از دست رفت عمر و نشد فکر توشهٔ / دردا که بار خویش نبستی باین طناب
دیگر درین مقام مجال درنگ نیست / گر پشت حلقهٔ عمر تو شد پای در رکاب
زان گشته پای سست که در خانهٔ جهان / چندان نشسته‌ایم که رفته است پا بخواب
نزدیک گشته است ترا روز مرگ از آن / چشم ترا ز رعشهٔ پیریست اضطراب

دور شباب رفت نسودی رخی بخاک
هادی نماز کن که فرو رفت آفتاب

پاسبان گنج ایمان مرو ایدل بخواب / مصحف یاد حق خود را مکن باطل بخواب
باگرانباری درین تن پای تا سر غفلتی / رفتهٔ ای لاشهٔ جان در میان گل بخواب
در تم بستن که میباید بجان ایستادگی / گشته‌ای نخل آزاد اینقدر زایل بخواب
نیم عقلی از سبک عقلی بخود داری گمان / میکنی آنرا هم از تن پروری زایل بخواب
هر نگاه اعتبارت جوی آب زندگیست / حیف باشد چشم آنرا کنی باطل بخواب

پیر و برنا زشت و زیبا از پی هم میروند / بر سر راهی چنین چون میرسی ایدل بخواب
در ره سیلاب خوابیدن بود دور از عقل / تن بده در ره گذار عمر مستعجل بخواب
مال چون بسیار گردد کم شود آسودگی / بگذر چون پیری از حد تن رود مشکل بخواب

خواب را خواب لحد هادی تواند شد بدل
نقد عمر بی بدل را چون دهد عاقل بخواب

در عهد ماست بس که دل شادمان غریب / از گل تبسم است درین گلستان غریب
یک تن نیافتیم که فهمد زبان ما / همشهری اند مردم ما در جهان غریب
بر لوح خاک گشته بخط غبار ثبت / نبود علو مرتبه ز افتادگان غریب
دنیای کجروش نبود جای راستان / پیوستن خدنگ بود بر کمان غریب

هادی بگوش مردم دنیاست پند تو
چون در دیار کفر صدای اذان غریب

بهر ذکر گل بود گر ناله های عندلیب / شد زبان گل هم از بهر ثنای عندلیب
وصل جانانز نسیم آمد کمند عاشقان / هست موج بوی گل زنجیر پای عندلیب
شد بگلزار جمالت شور دلها بیشتر / در بهاران میفزاید ناله های عندلیب
میزند هر لحظه صد آهی بیاد روی گل / ز آتش شوق است بر دل داغهای عندلیب

در چمن از شوق موج بوی گل گردیده‌اند — عالمی مست مئی جام نوای عندلیب
مست مینای نیاز از عشق زانسان محو ناز — عندلیب از بهر گل گل از برای عندلیب

از دوی دامن فشان هادی که در گلزار عشق
نیست غیر از شاهد گل آشنای عندلیب

دل از شوق جمالت با من در شیون است امشب — گل از رشک رخسار تو گلخن مسکن است امشب
نگاه مردمان چشم عالم بین دوران را — جمالت کارزوی مطلب صد چون من است امشب
همه شب بیرخت در کلبه شمع ظلمت افروزم — بدیدارت همه روز سیاهم روشن است امشب
بیاد شمع رخساری دلم پروانه میگردد — چو زلف شکسایش گرد سر گردیده است امشب
سبو بشکست ساقی دیگری عهد وفایش را — تو هم تعمیر دل بشکن که بشکن بشکن است امشب
بحمدالله رسا آمد کمند دست فکر من — غزال هر غزل صیدی بفتراک من است امشب
بمانند شب تاریک طبعی داشتم هادی — بحمدالله زفیض التفاتم روشن است امشب

زفیض طبع روشن فطرتان را خدا داده است
بیا هادی مراد از یاد آوردن است امشب

سرم بسجده چشم بسر راغب و طالب — گرت بنقش قدم خم شو چه عجایب
شبی بواقعه دیدم رخش بدیده چو دیدار — نظر بتافت مگر من نیم بدیده مناسب

شبی چو شمع که سرگرم آرزوی تو بودم — نگشتی بادمی عمرم بنیم جلوه مصاحب
چه جبهه‌ها که نسودم بخاک نقش قدومت — چه سجده‌ها که نکردم ترا بطاق دو حاجب
گهی ترا که ندیدم خیال روی تو کردم — خیال روی تو کردن بدیدنت شده نائب
امید زندگی من ز روی توست نگارا — زخضر آب حیاتم چه فائده ز تو غائب

من و وصال تو جستن تو و فراق من اصلا
امید کمسلم الجان چو هادی از در طالب

سایه چون آویخت آن گیسو بطرف آفتاب — ظلمت شب ریخت شد یک سو بطرف آفتاب
بسکه تاب مهر رخسارت نداشت — میکند شبنم از آنرو رو بطرف آفتاب
ظلمت زلف ترا نور رخ آمد متکا — سایه آری میزند پهلو بطرف آفتاب
تیره میگردد چو زلف عنبرین از رشک — گر نگار من نماید رو بطرف آفتاب
میگذارد ز آتش خجلت بسان آئینه — گر شود تا که مقابل او بطرف آفتاب
ذره‌گانرا باز در وصل آرزوی دیگیست — کاینقدر دارند جستجو بطرف آفتاب

باد یا نزد رخش گلرا زبان لاف سوخت
غنچه گردد وقت گفتگو بطرف آفتاب

عالمی چون شهر کوران از غبار کثرت است — حلقهٔ چشمی که می‌بینم کمند وحدت است

سر بهر کوته نظر نارد فرو ایوان فقر
چشم زانرو اهل دنیا را بسوی دولت است

چون کنی ترک تمنا ملک آسایش ز توست
ساده گر از نقش خود لوح طلسم راحت است

پردهٔ غفلت برافگن تا دلت روشن شود
روزن این خانهٔ تاریک چشم عبرت است

جنبش دندان خبر از افتادن دندان دهد
رعشهٔ پیری ندامت بر نشان خجلت است

در جهاد نفس مردان دست و پا گم میکنند
هان نیفتی از خود آگه باش وقت غیرت است

زان خریداری ندارد گوهر الای فقر
کاین دُر دریای رحمت همچو جان بی قیمت است

ظلمت دل بر تو عالم را شب دیجور کرد
چون ترا آئینه روشن گشت صبح دولت است

خار دیوار درشتی ره ندارد در چمن
نرمی گفتار آب بوستان عزت است

بیغم او گشت تنهایی مرا در انجمن
گریه میآید دلا برخیز وقت صحبت است

جز تو هادی هیچکس در انجمن بیگانه نیست
با خیالش هر کجا بیخود نشینی خلوت است

خوشا سراب که پا از عدم برون نگذاشت
قدم چو موج درین بحر نیلگون نگذاشت

ازان جرس ز تپش دل همیشه نالان است
که پا ز حلقهٔ دلبستگی برون نگذاشت

بس است بر جگر عقل داغ این معنی
که پا بدام علایق کس از جنون نگذاشت

خرام ناز بسروی رسد که از تمکین
چو شمع ریشه اش از خویش پا برون نگذاشت

سری کشید بهر کوچه گرچه هادی ما
ولی قدم ز سر کوی او برون نگذاشت

باز امشب ناوک آن غمزه بر ما پرکش است
وز لب لعلش تکلم چون نمک در آتش است

نیست ناخوش هر چه آید از خوش و ناخوش ز دوست
خوش نبود با خوش و ناخوش ز مردان ناخوش است

غیر دم سردی نمی بینیم از ابنای زمان
گر کسی دارد زبان گرم مرد آتش است

یک نگاه عجز بر دشمن به است از صد کمند
یکدل پر آه در پهلو به از صد ترکش است

دوستی خالص چو باشد نیست باک از چشم جنگ
هر کرا آتش نگردد کم طلا چون بیغش است

نیست در ساغر عبث بیتاب موج شراب
لعل می از شوق یاقوت لبش در آتش است

میشود معلوم هادی ز آمد و رفت نفس
اینکه با ما زندگی پیوسته در کشاکش است

با ناز حسن تو کی تاب حجاب است
بر روی تو افروختن چهره نقاب است

از آتش آن چهره دل سنگ گداز است
تا دیده ترا خانهٔ آئینه خراب است

لبریز طراوت شده از بس گل روست
دیوار چمن تا مژهٔ خواب در آب است

سیلاب شود بس که طراوت ز نخ تو
زین واقعه دارد خبر آنکه خراب است

دیدن زخش و چاک گریبان نسازند
هادی به انصاف که در بند نقاب است

لوح دنیا از خط مهر و محبت ساده است / ساده تر لوح کسی کو دل بدنیا داده است
داغ یاران محنت دنیا نفاق همدمان / جمله اسباب گذشتن از جهان آماده است
گر غرض شهرت نباشد عزلت از ننگ نیست / چون بود گم گشته مقصد بیابان جاده است
میشود فریادرس افتادگانرا دستگیر / چون عصا هر کس درین گلشن ز پا افتاده است

نیستند ارباب دنیا مالک دلهای خود / هر کرا دیدیم هادی دل بدنیا داده است

سوی یار از همه پرداخته میباید رفت / گر همه رنگ بود باخته میباید رفت
ناتوان عزم ضعیف است دو منزل نکشد / دو دل خویش یکی ساخته میباید رفت
دور از دست چو آبیکه شود صاف رود / همه را از همه انداخته میباید رفت
کارم از دست شد ای تا صده حیرانی / تا دل از همه جا تاخته میباید رفت
بتماشای جمالش همه کس محرم نیست / خویش را از نظر انداخته میباید رفت
گشت هیچ از صیقل آئینه قد از فکر بنا / خانه گر دید چو پرداخته میباید رفت
بمصافیکه عدو تیغ کجی اندازد / علم راستی افراخته میباید رفت
سپر از دوره آغوش بود مردانرا / بردم تیغ اجل تاخته میباید رفت
تن بجا گستر از وحشتگی باید داد / همچو آئینه پرداخته میباید رفت

جانب اهل کرم دست تهی باز پر است / سوی جانان همه را باخته میباید رفت

هادی این بار علایق که تو برداشته / همه را عاقبت انداخته میباید رفت

دانه جمعیت خاطر نه سامان بوده است / این عدم در کیسه تنگی فراوان بوده است
تا دل ارباب دولت را غنی پنداشتیم / بینوا از برگ جمعیت پریشان بوده است
قطره باران گهر تا گشت نم بیرون نداد / فیض بخشی شیوه با اعتباران بوده است
منت ممنون نکردن کرده ما را زیر بار / از لئیمان بخل زدنیم احسان بوده است
ما رعیت را ذلیل شاه می پنداشتیم / شاه هم در زیر تیغ آه ایشان بوده است
نام ما از یاد یاران رفت دیگر بر نگشت / خاک این آواره اقلیم نسیان بوده است

کس نمیداند نشست هادی سربلندی از چه یافت / چون نظر کردیم خاک پای یاران بوده است

پیری رسید و قامت از آن در خمیدنیست / گر پای وقت خار علایق کشیدنیست
مقراض وار شد چو قد از پیریت دوتا / معلوم شد که از همه وقتی بریدنیست
نور نگه بدامن مژگان کشید پای / یعنی که وقت پای بدامان کشیدنیست
چین بر رخم چگونه نیفتد که روز و شب / چون عمر باد تندروی در وزیدنیست

دیگر بگو چه تخم عمل میتوان نشاند
اکنون که وقت سبزهٔ خاکت دمیده نیست

سیب ذقن گزیدن خوبان گرت هوست
هنگام پشت دست بدندان گزیدنست

برچیده میشود چو بساط بزرگیت
دیگر چه جای اینهمه برخویش چیدنست

دامان دل بچنگ هوس میدهی کنون
کز دست خویش وقت گریبان دریدنست

از کار شد دو بال جوانی و پیریت
دل در هوای عیش همان در پریدنست

خوش نو بهار عمر به تعجیل میرود
برخیز چشم من که علاجش دویدنست

افگنده عقل طوق گریبان بگردنم
زور جنون کجاست که روز دریدنست

از یار و دوست وقت وداع و سلام شد
قامت ترا برای همین در خمیدنست

هادی خموش موعظه گفتی همین بس است
من بعد وقت موعظهٔ خود شنیدنست

دلا بجا طرم ای خرمیکه جا اینجاست
کجا روی چو غم دلستان ما اینجاست

به بزم یار ز خود هم نمیتوانم رفت
شکیب خسته دلان در فراق ما اینجاست

چرا ز عارض چون گل نقاب نگشائی
ترا گمان که مگر عقل و هوش ما اینجاست

کند شکست ز هر استخوان من فریاد
بسوی درد که سر کردهٔ بلا اینجاست

بکائنات دل خویش را یکی کردیم
بهر دلیکه رود درد یار ما اینجاست

زمانه با خم ابروی قامت پیران
بسوی خاک اشارت کند که جا اینجاست

حواله اش ز در خود مکن بجای دگر
که خاک هادی مسکین بینوا اینجاست

گردباد از خود نماید روز و شب پا در گلست
جاده زافتاده گی سر در کنار منزلست

برگ گل از خاکساری گشته خود سر در چمن
در بیابان خاربن از سرکشی پا در گلست

بسکه طور ما سخن پیچیده در دل مانده است
مارها گردیده از دست زبانم در دلست

چون کنم یاد رخ جانان که در بزمیکه اوست
رنگ را از چهرهٔ عاشق پریدن مشکلست

دل ز خود بردار هادی چون قدت از پیری خمید
رخت بیرون بر که دیوار بدن خوش مایلست

تا عکس گل روی تو در چشم تر ماست
دامان پر از خون شده باغ نظر ماست

شبها که بود در نظر آئینهٔ رویت
بیرون شدن جان ز تن آه سحر ماست

فرخنده همای فلک همت خویشیم
افشاندن دامن ز جهان بال و پر ماست

پامال شدن سید به آخر بر دولت
پا بر سر ما هر که نهد تاج سر ماست

ما نخل سر افراختهٔ گلشن عشقیم
از غیر تو پیوند بریدن ثمر ماست

سوداگری مایهٔ سود دو جهانیم
برگرد سراپای تو گشتن سفر ماست

در هیچ دلی هادی ما جای ندارد / هم طالع و افغان تهی از اثر ماست

شهرت حسنش ز بس بر خویشتن بالیده است / در جهان تنگ حیرانم که چون گنجیده است
گشته نیلی از خط سبز آن بناگوش لطیف / رنگ بر روی گلش روزی مگر گردیده است
پیش او هر چند باشد پیش پا افتاده لیک / مصرع بحر طویل زلف او پیچیده است
روزگار از بهر زنجیر دل دیوانه ام / باز آن زلف سیه را از کجا تابیده است
شیشهٔ دل بس که چون جسم لطیفش نازک است / میتوان دیدن اگر خاطرش رنجیده است
یک نفس گر دکه ورت زنده در گوش کند / تا طپیدنهای دل بر خویشتن جنبیده است

تند بادی ز آستین دست دعا بایدش / دفتر بادی چو گل بسیار بر خود چیده است

چشم بگشا سرو آزادم ببین احوال چیست / گوش کن یک لحظه فریادم ببین احوال چیست
با وجود اینکه دارم لنگری چون درد تو / دل طپیدن دارد بر بادم ببین احوال چیست
با وصالت بی نیاز از زندگی بودم کنون / سیر شد مردن بفریادم ببین احوال چیست
گاه در صحرا و گه در کوه میسازم وطن / گاه مجنون گاه فرهادم ببین احوال چیست
بر ضمیرت عرض کردم حال اگر کردی تو / خود بیاد خود نیفتادم ببین احوال چیست

کس نداند زنده ام یا مرده هم نیستم / خسته ام آزرده ام شادم ببین احوال چیست
بوی زلفت یا فشردود دل ز دست من گرفت / جای یادت از کف دادم ببین احوال چیست

هرزه گویان گشته هادی گر بیاد رفته است / لذت خاموشی از یادم ببین احوال چیست

دریای دلت هر غم بیفائده پند نیست / هر پیچشت از فکر جهان چین کمند نیست
از آتش زر این همه آوازهٔ منعم / در گوش خردمند چو فریاد سپند نیست
بد نگهت بر خط هر لوح مزاری / در بخیهٔ مژگان تو سر رشتهٔ پند نیست
خاموشی هر یک ز عزیزان ته خاک / بر مردم غفلت زده فریاد بلند نیست
تا که گله از کوتهی جذبهٔ معشوق / گردن چو تهی بر تو ز هر جاده کمند نیست

دل از غم بیهودهٔ دنیا چو نکندیم / هادی ز جهان چارهٔ ما کند بلند نیست

خانه بر دوشیم ما کنج وطن کی جای ماست / از دق ما سرگشتگان چون گردباد از پای ماست
باغ زندان هست تا چون غنچه در بند خودیم / هر کجا بیرون رویم از خویشتن صحرای ماست
رنگ خجلت بر رخ ما از انفعال سائلان / لاله از کوه بیدل همت والای ماست
از نی ازنارهٔ صنع مست ما ز سر خوشی / سبزهٔ هر جا که سر زد گردن مینای ماست

قطعهٔ گسستن از مخلوق نظم هادی است
عرضهٔ بیدعای پیش خلق انشای ماست

خرام ناز تو معمار شهر ویرانیست … نگاه مفتی آئین نامسلمانیست
ز شیوه‌های تو ایشاه ملک استغنا … کسیکه ملتفت ما است چین پیشانیست
عجب نباشد اگر گشته چشم دلها سیر … که دست زلف تو در کیسهٔ پریشانیست
یکی ز خاک نشینان کوی توست مگر … که عطف دامن گردون صبح نورانیست
کشیده است مگر کوه تیغ تمکینت … که آفتاب ز حیرت چو چشم قربانیست
میان ناز تو و صبر ما مگر جنگ است … که بار چشم تجگوی در زبر خوانیست

مدان ز بسمل بلا هادی اضطراب مرا
طپیدن دل من در تلاش ویرانیست

رم کن از الفت که تنها عجب است از خوشی … در میان تیغ از خود بادا که سردار از خوشی است
عالم دلها شد از طوفان بیدردی خراب … هان بکش خود را کوه غم که کهسار از خوشی است
فتح ملک دین بجهد و سعی همت میشود … پا فشردن در جهاد نفس در از خوشی است
بسکه از هر حلقه در هر سو دگان پیچیده است … بهر سودا کوچهٔ آن زلف بازار از خوشی است
گرمی عشق است هادی می علاج دردها است … در غم آن یار غمخوار است غم‌ها از خوشی است

در طریق بندگی از خویش میباید گذشت … از هوای نفس کافر کیش باید گذشت
راه مقصد ما عابسیار نزدیک است لیک … شکل این گرد آبهای خویش میباید گذشت
نیست آسان یکنفس هم صحبت شاهان شدن … ز اختلاط مردم درویش میباید گذشت
دیدن ارباب دنیا آنقدر دشوار نیست … ز یک خندهٔ بیدردیش باید گذشت

عاشقانرا هادی از دوکان ملت چاره‌ساز
در مقصد و خستهٔ دلریش میباید گذشت

هنوز گلشن حسن تو در سر جوش است … چه شد که هیبت زنخدان تو نه پوش است
همان نهال سر گرم جلوهٔ ناز است … اگر چه کاکل مشکین چو شمع خاموش است
بدور است از نظر خلق تیرباران است … از آن ز جوهر خط عارضت زره پوش است
زبان بسته نگهبان راز دل باشد … هر که خانهٔ ویران چراغ خاموش است
ز صبح مرگ خبر میدهد و نیک ترا … سفید گشته آئینه پنبهٔ گوش است
مدار چشم اقامت اگر مسلمانی … ز خانمی که شب دوش خانه بر دوش است

بگرمی دگران هادی احتیاجم نیست
که دیگ من چو خم از خویش در جوش است

بفکر آن موی میانم بسکه در رگها نشست … جسم بر تار نفس چون رشته بر سوزن است

پیش رویت بسکه دارد اضطراب سوختن — شمع را از رشتهٔ جان خار در پیراهن است
عشق میبالد بخود از اضطراب عاشقان — آتش لبهای پرخون از تپیدن روشن است
آبگیری میکند شمشیر را صاحب هنر — در دل شبها دعای گریه تیغ آهن است

باغ و بستان نیست حاجت بلبلان شوق را
هرکجا نالد بیادش سن هادی گلشن است

روزگار جامهٔ زیبا و فرشش مخمل است — کعبهٔ دل را لباس دردین مستعمل است
دام مکری زال دنیا را چو حب جاه نیست — طرهٔ مرغول این غداره دود مشعل است
باز دارد راحت دنیا ترا از بندگی — از خدا غافل شدن تعبیر خواب مخمل است
ذکر حقشان همعنان فکر باطل میرود — رشتهٔ تسبیح زاران چون نگاه احول است
بیقراریهای ما زینت فزای حسن اوست — گرد سرگشتن کتاب حسن او را جدول است

پای خود چون نهی ما دیده پاک از حادثات
فارغ است از سیل آنکو بر فراز این پل است

خاطرت چون رم کند از هر دو عالم رام او — تا ز هستی کنده‌ای دل را نگین نام اوست
چون بفکر خویش افتادیم صید او شدیم — هر بخود پیچیدن ما حلقهٔ از دام اوست
یاد او در خاطر آسوده نتواند نشست — بیقراریهای عاشق بستر آرام اوست

عذرخواهیهای لطفش از دلم بیرون نبرد — این چه دل چسپی است با شمشیر دشنام اوست

بیقراری میرساند مژدهٔ او را بما
هادی آواز تپیدنهای دل پیغام اوست

سرسبزی دل بزیر درد است — رو سرخی ما برنگ زرد است
چیزیکه گرفت خاطر ما — از نعمت روزگار درد است
تا هست نفس غبار غم هست — تا میوه زد این نسیم گرد است
گفتن سخن نگفتنی را — آواز شکست قدر مرد است
سهل است ز جان گذشتن امروز — هرکس گذرد ز مال مرد است
یکتا گهر محیط هستی است — هادی آنکو ز جمله فرد است

مرد روشندل ز نقص خویشتن شرمنده است — ماه نو از ناتمامی سر به پیش افگنده است
هیچ کار بستهٔ زنار خودبینی مباد — از خود آزاد است کو خدا را بنده است هرکس
گفتگوی عشق را نازم که چون اندام یار — هر لباسی را که میپوشی برو زیبنده است
استخوان ما نمک پروردهٔ لعل لبی است — خون ما ای دشمن بیباک از آن گیرنده است
نیست در عالم همین هادی اسیر عشق تو — سرو آزاد ترا هرکس که دیدم بنده است

چون دو ابروی سیاهت که بهم پیوسته است / با تو شبهای درازم همه بر هم بسته است

میدود دل ز پی طفلی که ز شوخی سخنش / نارسیده است بجا طرز زبانم بسته است

آنچنان رفته ز ما بیخبر آن عمر عزیز / که غباری هم از و بر دل ما ننشسته است

چون در خانهٔ آئینه بود در گه خلق / بنماید بنظر باز ولیکن بسته است

مرغ جان در قفس جسم اسیر است ولی
شکر بادیکه دل از دام علایق رسته است

خود کوه لنگری و دلت سنگ خاره است / لعل تو آتش است و نگهم شراره است

خود قند بود و لعل تو قند مکرر است / خود عمر بود و زلف تو عمر دوباره است

سرو قد تو ساعد دست ستمگر است / گردم فرا گشتنم آنرا چو ماره است

هر جا ز پا نشست گلستان چه بیشه است / هر که ز جای خواست قیامت چکاره است

یک مسلخست عالمی از دست خنجرش / هر نیش خار لخت دلی افتاده است

آنجا که حرف دست سخنها خموشی است / جائیکه پا و دست سوید کناره است

آخر کجا رسید ببین کار عاشقان / پروانه هم ز سوختنی در شماره است

آنجا که صبر هست بلا با چه بیشه اند / جائیکه درد است صبوری بکاره است

هادی چه یافت عمر ابد در خیال دوست / از دو دریش بغیر نمودن چه چاره است

پیری رسید از همه وقت کناره است / جز جان بنام خویش سپردن چه چاره است

بر لوح بی نقابهٔ خود دگر نظر کنی / برگشتن نگاه تو عمر دوباره است

تا چشم میزنی بهم از هم گسسته است / گوئیکه ماه عمر تو تا ز نظاره است

چون موی سپید گشت بدندان بیند دل / سرزد چو صبح وقت غروب ستاره است

دیگر نمانده جای تو در دیده ای نگاه / جز جای خود بگریه سپردن چه چاره است

گر مطلب از کناره گزیدن غم شهر تست / بودن میان مردم عالم کناره است

در عهد ماست زخمی خار گزنده گم / بیچاره که همچو گلشن جامه پاره است

هادی بفکر دست زبان از سخن ببند
جائیکه دل نشسته زبان هیچکاره است

آنکه هر لحظه نمرد از غم رویت چه زنیست / وانکه از گریه نشد آب نمیدانم کیست

مردم شهر محبت همه درویشانند / نا توانیست که در مملکت عشق تو نیست

دست برداشتن وقت دعا ایما نیست / که شفاعتگر ما پیش خدا دست تهی است

این لئیمان که بهم چشم بهم جود کنند / چون دو چشمند که بهم نتوانند گریست

همه گفتند که بر درد رهائی و صبر کنند
آنکه میگفت و نمیکرد بجز هادی کیست

در جنگ خصم پاک گهر ایمن از بلاست | چون دانهٔ شراره که در سنگ آسیاست
آنرا که پادشاهی درویشی آرزوست | برفرق او کلاه نمد سایهٔ هماست
جز خویش را کسی بنظر در نیاورد | خودبین چو کیسه نیست درین عهد چشم ماست
راز نهان ما چه عجب گر شود بلند | در کوهسار دود نفس بیکسی صداست
تا در دل آن نگار نمکین نشسته است | عالم اگر بجای بخندد لم بجاست
در خانهٔ دل ای غم جانان خوش آمدی | در دیده‌ای غبار رهش از تو صد صفاست

باله بجوشش و زبر و زم گداز تن هو هو
هادی ببوی یار محبت چه خوش هواست

در ره حق گام اول ترک هستی دادن است | سوی او از خویش برگشتن ره افتادن است
فکر دنیا کرده ما را غافل از انجام خویش | در نه گریان طفل بهر مرگ وقت زادن است
رتبهٔ افتادگی را دیده‌ام از بس بلند | پیش من برخواستن از جا بجا افتادن است
حق‌شناسان را بسامان رفتن از راه عدم | رفتن از دنیا و باری بر دگر بنهادن است

عمر کردن در غم دنیای بیجا صل تلف
هادی آب زندگی را سر بصحرا دادن است

فکر نقش در ره دیوانگی شبگیر ماست | حرف گیسویش بجای نالهٔ زنجیر ماست

ما بهر دلبستهٔ دست ارادت کرده‌ایم | چون عصا بر کس کند قطع علایق پیر ماست
نقد ما از نرخ بی‌قدریست در بازار دهر | خاکساری در نگاه از خویشتن اکسیر ماست
گو بکن از ضعف ما اندیشه‌ای خصم قوی | ناتوانی کار چون افتد دم شمشیر ماست

پیش لطف دست خود در ایستادن گر خوش است
دست از تدبیر خود برداشتن تدبیر ماست

صفای چهرهٔ گلگون او شراب دلست | خیال لعل لبش آتش کباب دلست
دل از کمند علایق نمیرهد بی عشق | گسستن از دو جهان کار پیچ و تاب دلست
ز ترک نسخهٔ دل زینت دگر گیرد | کمند وحدت جدول کتاب دلست
ز رنج فقر دلان ناتوان [illegible] را | که رنگ کاهی ما نور آفتاب دلست
غمت چنان دل خون گشته‌ام گرفته تمام | که قطر قطرهٔ آن نیز در حساب دلست
توان ز ظاهر ما خواند حال باطن ما | شکسته رنگی ما فردی از کتاب دلست

توان ز عشق رسیدن بکام دل هادی
که دست و پای زدن دست اضطراب دلست

هست خفت گرمی یاران بهر کو آدم است | اهل همت را بسر دست نوازش چون غم است
سربلندی آرزو داری تواضع پیشه کن | کاین علم از زیرش بار از احسان برخم است

فکر عمری کن اگر کوته نمی‌سازد امل
گر برای این امل این زندگانی‌ها کم است

از هنرها غیر زرداری کنون نبود پسند
این غزل را مصرع برجسته نقش درهم است

نیست با صاف‌نهادان راز کس پوشیده
نیک و بد در خانهٔ آئینه هادی محرم است

زان شوخ دید تا دل ما صور پشت دست
زد از طپش بهم کافور پشت دست

از ناز کم نگار شود روی دست او
گر تند بیندش کسی از دور پشت دست

در محفلی که شعلهٔ حسن تو قد کشد
پیش تو شمع می‌نهد از دور پشت دست

گل گل شگفتن از تو و تسلیم از بهشت
برقع گشودن از تو و از حور پشت دست

هادی بیاد شهد لبش بس که میگزد
میگرددش چو خانهٔ زنبور پشت دست

نکهت از زلف کجش سودائی سر در هواست
شانه در گیسوی او دیوانهٔ زنجیر خواست

فارغ از آزار چرخ از بد وجودی گشته‌ام
دانهٔ من چون شرر ایمن ز سنگ آسیاست

ترک خود کن اول آنگه هرچه میخواهی بخواه
دست چون از خویشتن برداشتی دست دعاست

سعی ما گر هست ناقص فیض جانان کامل است
دست ما هرچند کوتاهست زلف او رساست

سینهٔ افتادگی تسلیم تندیهای خصم
خاکساریها درین طوفان چو خاک کربلاست

از تو لاف بی‌نیازی سخت باشد ناپسند
تا دل از صد رنگ خواهش پر چو کشکول گداست

بر تماشش جامه نازد این خج‌آئیان اگر
بر تن ما نیز عریانی قبای تن نماست

دست او امشب حنا از حسرت پابوس او
از حنا کمتر نه‌ای گریه وقت دست و پاست

چون نخود بیرون نمی‌ما وقت عرض حاجت است
از تو چون حاجت شد آغوش تو محراب دعاست

بسکه یاران در ره حق برخلاف مقصد اند
هادئی این راه وقت بازگشتن رهنماست

خواب آسایش اگر خواهی کنی هادی دمی
بر سر انجامیت بالین خاکساری مدعاست

خامه از برگشته‌بختی تا بآن دلبر نوشت
نامه را صد ره بیابان برد باز از سر نوشت

از حسان پرداخت چون محمل سخن آگه کند
بر خسک باشد چو کاغذ میتوان بهتر نوشت

میتوان انجو جه گم نام ما دست سخا
نام خود بر صفحهٔ عالم بآب زر نوشت

کس نیابد دوست کامی در جهان استی
هیچ کس این نسخه تو انیست بسطر نوشت

هست کوتاهی نخواندن ورنه شرح درد من
هر قدر هادی نویسی میتوان دیگر نوشت

عشق معشوقیست گویا و دل انگشت
زینت اول او از گردش رنگ من است

شیشه گردم باده آئینه باهم عکس دوست
آتشی القصه دایم در دل سنگ من است

پادشاه ملک فقرم لشکر من بیکسی ست
از سر مطلب نیاوردن پای ورنگ من ست

چیست دوست نگین خرابی پوش تنها
هست حق با من قبول نام اگر نام من ست

هیچ کس افتادگان را در دنیا ز پا
سرفگندن پیش دشمن را دبیت جنگ من ست

شرح حال من توان از صفحهٔ رخسار خواند
سطر زرد دل من اشک گلرنگ من ست

آنکه میگنجد مرا در دل دو عالم دوست است
آنکه در عالم نگنجد زان دل تنگ من ست

من نه من عکس جمال دوست را آئینه ام
این تن خاکی که می بینی ز من ننگ من ست

داخل و خرج من نمیخواند هم هادی را از این
خرج من چون ناله های خارج آهنگ من ست

میدهد هم سخن صاحب سخن گر ساکن ست
دود مجمر هر طرف گردان و مجمر ساکن ست

هست هر جا اگر سر لنگ پا بر جاست عشق
گرچه غلطان ست گوهر آب گوهر ساکن ست

یار اگر شوخ ست در هر شیوهٔ تمکین زست
در نظر هر چند بیتاب ست جوهر ساکن ست

از گران خوابان نیاید همرهی با رهروان
رفت آب از جوی و هر آب سرمر ساکن ست

مطمئن باشند دایم راست کیشان در دوران عیت
در میان حرف فقها حرف الف گر ساکن ست

مضطرب آن آه من هرگز نمیگردد دلش
چون رگ سنگیکه پیش با دم هر ساکن ست

هر دمم کامروز لرزد هادی از بیم گناه
وقت بیچا پیچ دلها روز محشر ساکن ست

این درهم و دینار که چشم تو بر آنست
هر یک بره حادثه چشمی نگرانست

نظارهٔ ما نیست بجز دیدهٔ عبرت
فصل گل ما خسته‌دلان فصل خزانست

تا اول عمرست بیا بار ببندیم
بالیده شود میوهٔ نخلیکه جوانست

در بردن جان مرگ شتابان و تو غافل
در دو تو سبک خیز ترا خواب گرانست

امیدوست بود چارهٔ بد گوش شنیدن
گوشیکه بود گر سپر تیغ زبانست

جائیکه کسی دم نزند غیر خموشی
اظهار غم خویش کجا کار زبانست

هادی چکنی مطلب خود عرض بر دوست
آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست

سرگشتگی نصیب دل خستهٔ من است
این شیشه ظاهر که ز سنگ فلاخن است

پروای خصم نیست مصاف آزموده را
در هم چو یافت زخم بر اندام جوشن است

سرهنگ مصر گوشه نشینی منم کنون
یا تا بیتیمی من عطف دامن است

کم چون مسیح پای نهی بر سپهر قرب
تا دل ز خار خار هوسش پر ز سوزن است

هادی تو عندلیب شه ورنه هر طرف
چندانکه چشم عقل کند کار گلشن است

کوهکن از طرفه و ز طرفه مجنون است
پر ز عشق است اگر کوه و گر هامون است

کیست آن کو که خراب هوس دنیا نیست / یکی از خاک نشینان درش قارون نیست
پیش پاکان همه اقبال جهان ادبار است / نخل در آئینهٔ آب روان وارونست
اهل دل ربط بهم از رهِ باطن دارند / رشتهٔ گوهر هر لفظ سخن مضمونست
پیش ابنای زمان عقل بود دشمنی / بید را نام سر افگنده چه شد مجنونست
جامهٔ هستیت از لوث هوس پاک کنند / مالش سختی ایام ترا صابونست
ظاهر و باطن ما در طبق اخلاص ست / هرچه در خانه بود آئینه را بیرونست
آنقدر تشنهٔ حرف لب یار توام / که زبان همچو قلم از کام مرا بیرونست

کیست تا دیگر کند دعوی صاحب سخنی
اینقدر بس که نگویند که ناموزونست

قابلیت گرنه کارگر مانست / زینت خانه سفرهٔ نانست
آب و جاروب خانهٔ عاشق / مژهٔ تر سرشک ریزانست
نیست باغی بدلکشائی خلق / گل این باغ روی خندانست
سبزهٔ گلشن محبت را / روی گرم آفتاب تابانست
خلق زنجیر سان چو یافت بهم / مهمانخانه نیست زندانست
فرح آرد نهفتگی از خلق / پسته در زیر پوست خندانست

مدعا عرض گشت گریه کجاست / کشته شد تخم وقت بارانست
نیست چین بر رخ تو از پیری / بر وجود تو خط بطلانست

گوش بر نالهٔ نمی بیند
ورنه هادی هزار دستانست

زبس که قوت جذب نگاه آن دارست / بهر که حرف زنم روی گفتگو با اوست
گرش بود نظری با سگان درگه خویش / نگنجدم دگر از شوق استخوان در پوست
بنای حسن ز اول نهاده اند بناز / بسنگ سخت دلی پای طاق آن ابروست
غم از دورویهٔ ابنای روزگار مدار / که پنج روز دگر کارها همه یکروست
زناز بسکه گره ز ابرویش جدا نشود / شود خیال که خالش بگوشهٔ ابروست
نمیتوان شدن از فکر نرگس بیرون / خیال چشم فسون ساز آن پر از جادوست

خموش باش که گوش زمانه کم شنوست
اگرچه هادی کلک تو هم بسی پرگوست

بهار گلشن آن روی چون سمن شرمست / سهیل سیب سخن گوی آن ذقن شرمست
ز شرم حسن بتان راست آب و رنگ گل / که باغبان عرق ریز این چمن شرمست
ندیده نیست رخی کو ندارد آب حیا / صفای آئینهٔ حسن مرد و زن شرمست

شود تکلم جانان ز شرم با مزه تر — که مشک شکر شیرینی سخن شرم است
ازان شود ز عرق ها بپوشش در حمام — که پای‌ها بسر آتش و خ پستمن شرم است
ز ناز و غمزه و رفتار و شوخی و تمکین — شود اگر انجمنی میر انجمن شرم است

ترا نظر بقد و عارض است و مو هادی
جمال پیش تو اینهاست پیش من

طرف از شکستگان جهان کس نبسته است — دشمن درست کرده که ما را شکسته است
جز دل که بسته اند برو قوم مرده دل — دیگر بزندگانی دنیا چه بسته است
پیداست ساحل عدم اینک ولی چه سود — کشتی بگل ازین تن خاکی نشسته است
چون بخت عقد گوهر دندان زید گهر — معلوم شد که رشته روزی گسسته است
از خار است مرگ سبکبار می جهد — چیزی بخویش هر که ز هستی نبسته است
خوانند در شریعت اخلاص کم درست — گر توبه نامه تو بخط شکسته است
صورت پذیر نیست درآن کارگاه نقش — گیتی مثال آینه زنگ بسته است

آئینه زان ز نعمت دیدار منعم است
کو در ز بخل بر رخ مهمان نبسته است

هادی نکرده بال فشانی بکام خود — تا مرغ دل ز دام علایق نجسته است

نه شوق منصب هندم نه ذوق جاگیر است — که سیر چهره پسران هزار کشمیر است
بهند سایه دیوار خویش خرم و شاد — نشسته شاه جهانم غم جهان گیر است
اگر قلمرو هستی شود پر از دشمن — چه غم که حلقه زنجیر قلعه زنجیر است
گلش ز نعمت دیدار سفره گرداد — نگاه جنگ هم ابروی او که شمشیر است
شوند خویش و بیگانه با هم از زیرش — بدایه کودک بیگانه محرم شیر است
فروتنی بخدا زودتر کند نزدیک — که زود قلعه شود راه چون سرازیر است
تهیه سفر مرگ در جوانی کن — که زاد دور و راحله راه دور شبگیر است
گرفته سنگ سفال هوس زمین دلت — ازان نهال دعایت چنین زمین گیر است

مرد بر بخت جوان طفل سان ره هادی
که بخت اگرچه جوان است زنده گه پیر است

آمد چو مرگ هستی و پیر و جوان یکیست — در پیش برق سبزه تر با خزان یکیست
فرق هنر ز بی هنری قدردان کند — میزان چو نیست قدر سبک با گران یکیست
کند دماغ آرد اگر ایستد دور زن — مال جهان فانی و آب روان یکیست
یک درد بود در دل مجنون و کوهکن — گر نسخه ها جداست ولی داستان یکیست
آن کرد با من او که به پروانه کرد شمع — خوبان شهر را همه گویا زبان یکیست

هادی چراغ محفل دلها کلام ماست
زانرو که با زبان دل ما شمعسان یکیست

دور از تو همدم غم و اندوه و محنتست
در دیده ام سواد وطن شام غربتست

در دوزخم بجرم جدایی ز خدمتست
بر من شب فراق تو روز قیامتست

ابنای روزگار نه بینند روز هم
از بس که در سرای جهان گرد کلفتست

باغی کنون بجز می گنج فقر نیست
زانجا مرو برون اگرت ذوق عشرتست

ارباب جاه را چو کرم نیست زینتی
دست گشاده محنت ایوان دولتست

ایجان همیشه بر سر خوان رضا اگر
با تلخی زمانه نسازی چه لذتست

هادی شوی چو پیر مثال از شکستگی
پشت خمیده موجهٔ دریای رحمتست

بر عدو پشت نکردن سپرست
تیغ خون ریز دلیران جگرست

نشمرد کس هنر امروز بهیچ
در شمار آنکه کنون هست زرست

خوی خوش با همه کس میباز
هیزم آتش گل چوب ترست

سر ما در ره یاران عزیز
پای این راه گذشتن ز سرست

بی تعلق رود آسان ز جهان
سبکی راحلهٔ این سفرست

نام امروز ز نام است بلند
سکه را حکم ز بالای زرست

سر دبستان محبت آبست
چشمهٔ کوه غمت چشم ترست

تاب نگذاشت دگر در جانم
این چه تاب رخ و تاب کمرست

هنری نیست هنر در گشتن
بهنر فخر نکردن هنرست

میبرد گریه کدورت از دل
صافی آئینه از چشم ترست

سخن خصم تو نشنیده شمار
سپر تیغ زبان گوش کرست

چه غم از مرگ چه یاران رفتند
نقش پای قافلهٔ این سفرست

نفس از حرف تو برگشته عنان
کند از نالهٔ من نیشکرست

فکر سامان نکنی در ره عشق
که درین مرحله سر در خطرست

رفعت شاه ز درویشان است
در هما بال فشاند زبرست

گر چه بس قدر سخن هست بلند
خامشی هادی حرف دگرست

بی فکر تو ناپاک دل از لوث جهانست
بی ذکر تو دل خانهٔ بی آب و نانست

از ما سخن خال و خط امروز بود زشت
حرف گل رخسار گل شمع زبانست

برخیز که آمد بسرت مرگ سبک خیز
هر چند که بر خاطرت این حرف گرانست

جز فتنه نزاید چو زبان شد بسخن جفت
شور و شر عالم همه فرع زبان است

هادی همگی بهر میان گوشه نشینند
جائیکه کنار است درین عهد میان است

غازه را آتش از آن چهره دگر در جا نیست
حوض آئینه ز رخسار تو گلریزا نیست

گو نیاید نگاهی است که خوابانده ز شرم
چه رسائیست که با قامت آن شرگا نیست

چون وفا شیوهٔ عشق است جفا پیشهٔ حسن
من همه ایم و آن شوخ سراپا آن نیست

فیض پروانهٔ گر محفل ما چون نکند
که چراغش ز صفای قدم یارا نیست

در جهان گردد افگار تو هر سو چه عجب
زانکه گفتار تو هادی گهر غلطان است

سجده پیش هر بتی کفر است یک جانان بس است
هر دلی را یک غم و هر جسم را یک جان بس است

نیست نقشی خانهٔ آئینه را بهتر ز عکس
خانهٔ اهل صفا را زینت از مهمان بس است

آرزو داری گر اسباب مرصع داشتن
بر جگر زین آرزوها گوهر دندان بس است

چند سرگردان بگرد خوان دنیا چون مگس
زندگی گر باشدت روزی ترا یک نان بس است

گر جهان باشد سراسر پر ز نعمت مرد را
نعمت مجنون نگردیدن ز نامردان بس است

ملکت دنیا ز شاه و راحت دنیا ز ماست
خواجه بستان از تو ما را حاصل بستان بس است

مال و ملک و دولت دنیا همه هیچ است هیچ
سو کردن عمر بهر هیچ ای نادان بس است

در زمین دل میفشان تخم بید دی عبث
دود آرد بوستان از سنبل و ریحان بس است

از خود این بند علایق وا کن و همت بلند
توشهٔ این راه هادی بر میان دامان بس است

دو رنگی شیوهٔ اهل زمانست
در آئین دو دهر کس یگانست

بهم چون یافت مهمان همچو زنجیر
نه مهمان خانهٔ آن زنجیر خانست

بر بیدار بختان حرف دنیا
بسر خواب غفلت افسانست

بره دین برای توسن نفس
رگ غیرت ترا چون تازیانست

غرور آرد چو نعمت گشت افزون
که سرکش دانه از بالای دانست

کلام عشق هادی از زبان نیست
که این حرف آتش دل از زبانست

آیهٔ عزت ز مردم روی پنهان کردنست
از نظر خود را نهفتن جسم را جان کردنست

سالک راه خدا بودن نه این طول امل
همرهی در راه با غول بیابان کردنست

در کتاب دل آب زر نوشت است این دو بیت
سیم و زر اندوده غم بهر پریشان کردنست

داشتن سوز محبت را نهان در استخوان
در نیستان آتش زنده پنهان کردنست

ناله را با این ضعیفی در دلت کردن اثر / با کمال سست تیر از میل پران کرده است

نیست در تعریف خود جز قیمت خود کاستن / خود فروشی سربسر سرمایه نقصان کرده است

نان خود را داشتن بادی ز محتاجان دریغ / همچو ایشان خویش را محتاج یکسان کرده است

سوی قبرستان گذاری کن که خوش بوم و بر است / سبزه هر سو خط یاری گلرخی سیمین بر است

بس که پر بار از گل صد رنگ حسرت گشته است / سر نهاده بر زمین هر قدم شاخ زر است

هر طرف آرامگاه شاه دامادیست شوخ / هر قدم گردی سری نو عروس دلبر است

هر قدم در دانه ها از بس بخاک افتاده اند / چشم دل گر وا کنی هر جاده عقد گوهر است

گوش هوش مردمان از پنبهٔ غفلت پر است / ورنه هر نقشی بدوش واعظی بر منبر است

ایکه دایم میکنی جان از پی زر باختن / عبرة این کاخ ایوانت ز گنج زر است

گرد بادی ذکر مرگ و فکر مرگ امانکرده / مرگ پنداری همین حق از برای دیگر است

رفت پیری چو ز حد مرگ گو آینده تر است / شربت مرگ و این شیر بجای شکر است

میرسد قاصد پیری ز عصا نامه بکف / زندگی رفته اجل آمده اینش خبر است

زهر آلوده مرگ بکشد دیده ز خواب / کان شب عمر ترا بانگ خروس سحر است

همه مان فاتحه خوانند برای تو همه / در ره مرگ عمل با تو همین هم سفر است

قصر ایوان بلندیست برای چو بران آن / پادشاهی جهانت همه باغ نظر است

گریه از تلخی ایام چو طفلان تا چند / شیر مادر بودت گر همه پند پدر است

سپر و جبه و جوشن پیرت ایظالم / همه وابسته یک ناوک آه سحر است

گریه از دست توای یار مرا نور دو چشم / آتش عشق تو با دست من تاج سر است

عیب جویان همه چشمند و زبان گوشتی / ورنه گفتار تو بادی همه در گهر است

جانشین سفره اکنون قالی کرمان شده است / شیشه الوان بجای نعمت الوان شده است

بسکه دانند از قدوم دوستان خود در عذاب / سیل در کاشانها اکنون آن از مهمان شده است

پشت را دیگر خمیده کن خواهی عار از زندگی / زین هنر افزودن بهای گوهر غلطان شده است

حق شناسی راستی در وقت چیزی بود / زان لعب از حرفها سر کرده ایمان شده است

جمشید کو سکندر گیتی ستان کجاست / آن حشمت جلال ملوک کیان کجاست

تاج قباد و تخت فریدون نگین جم / طبل سکندر و علم کاویان کجاست

این بانگ از میان سکندر رسد بگوش / دارا چه شد سکندر گردن کشان کجاست

واکرده ست طاق مداین دهن مدام / فریاد میکند که انوشیروان کجاست
آید برون ز گنبد تیمور این صدا / آنکو بنا نهاد مرا در جهان کجاست
ایدل رهت بملک نشابور اگر فتد / آنجا سؤال کن که الپ ارسلان کجاست
گر بگذری بدخمهٔ سلجوقیان بپرس / سنجر چگونه گشت ملکشاهیان کجاست

فرداست بلبلان چمن هم بصد فغان
خواهند گفت هادی شیرین زبان کجاست

هادی دل شده هر جا که بود بندهٔ اوست / ذره دور است ز خورشید ولی زندهٔ اوست
خاک از ژاله عرقناک و سپهر از انجم / فرش تا عرش سراپا همه شرمندهٔ اوست
ای زمین زاده مکش سر بردر خو گردن خود / کاسمان نیز باینقدر سر افگندهٔ اوست
چون گلی کان شود از باد پریشان دگر / زان دل آرام مجال است که برکندهٔ اوست
آتش غم بدلم پرتوی از مهر وی است / دود سودا بسرم سایهٔ پایندهٔ اوست

دگر از هادی بنام و نشان می‌پرسی
زار و خستهٔ او کشتهٔ او زندهٔ اوست

در دولت آنکه تشنهٔ امل است / چشم و دید ترا رگ سپیل است
خواجه را گو برو برو بار رفت / بعد ازین آمد آمد اجل است

حادثات جهان چو سیلاب است / خاکساری رو فراز تل است
همه جا پیروند سوختگان را / اسب را جای داغ در کفل است
نیست در سینه‌ها دخی در گل / جزوی چندی چه شد که در بغل است
نیست غم را بدردمندان کار / نکشد بار مو سر کچل است
دل بغم که نیست شاهان را / مفلسان از همیشه در بغل است
راستی قوت ضعیفان است / که عصا دستگیر پای شل است
دل به درد و درد به درمان را / چشم به گریه علم به عمل است

این همه قول گو عمل هادی را
بندگی نه قصیده غزل است

ز روزگار وفا خواهی از تو این عجب است / که در مکیدن خون روز و شب دو لب است
نداده است کسی را مراد دنیا دست / همیشه شوهر غداره جهان عزب است
زده جریب سرا پنج تنگ وزین غافل / که پنج روز دگر خانهٔ تو دو وجب است
چو خاک شو که نسب میرسد ترا بفلک / ترا بنای سخن چون همیشه نسب است
ز اشک ریزی شمعم چو روز روشن شد / که آب نخل دعا فیض گریه‌های شب است
بجای خود بنشین گر جهان نمی‌بینی / شفیع سیلی استاد طفل را ادب است

نظر بروی پسبب نماز شکنی نگردی
ازینکه چشم تو هادی همیشه پر سبب است

به پیری خواند در طلب زشت است تقصیرت
که ره دورست تا چارست از آن تو شبگیرت
دگر کودک نه خود را ببر از دایهٔ دنیا
که این غذا زخونت میخورد دیگر مده شیرت
ذلیل حکم دنیا گشته شیرت نمی‌آید
که تا این لاف مردی پیر را کرده تسخیرت
ترا هر چند پهلو میدهد دنیا از در مکن
که این صیاد میخواهد که آرد بر سر تیرت
نگردد غنچه تا گل بوی عشقی زان نمی‌آید
برنگ غنچه ایدل جز جدا نیست زنجیرت
زخود این بند بگسل گر جنون کامل خواهی
که بوی عقل آید بو نمی آید ز زنجیرت

چه می‌آید ز تدبیر تو با تقدیر حق هادی
بنه گردن بتقدیرش که زین بهتر نیست تدبیرت

مفت این سخن را که توان دامن گرفت
داد حاتم گنجها از دست تا دادن گرفت
نیست راهی ملک دولت را به از افتادگی
مصر را یوسف ز راه چاه افتادن گرفت
کو تواند یافت از روی سخن قفل سکوت
با خموشی میتوان داد دل از دشمن گرفت
کور ساز چشم خود را آرزوهای دراز
میتواند رشته سر چشمه سوزن گرفت
فکر دنیا مانع سالک نگردد از طلب
خار نتواند ز رفتن پیش سیل را دامن گرفت

برسر دل سخت دندان نمی‌آید ز من
میتواند شوخی طفلی مرا از من گرفت

در جوانی کام خود هادی بگیر از بندگی
این طلب از عمر باید در سر خرمن گرفت

دل تو آهن و رو سخت خواب سنگین است
چه شد که موی ترا پنبه خرقه پشمین است
به غمگساری طفلان پرد هنوز دلت
کنونکه وقت سواری اسپ چوبین است
ترا نه فرصت حق گوییست و حق بینی
زبان و چشم زپس خود دست و خود بین است
دلیکه درد ندارد براحت ارزانی
سریکه شور ندارد سزای بالین است
چگونه لب بسخن وا شود دران محفل
که نیست نیم سخن فهم و صد سخن چین است
چو آفتاب مکن ذره‌ای زگرمی فوت
که خصم تند چو خنگ وی شیر بر زین است
مدار صحبت ما با گذشتگان گذرد
که یاد دوستی مرد زرسم پیشین است

زیاد مرگ بود بر تو تلخ آب حیات
ازان جبین تو هادی همیشه پرچین است

عیش گیتی باد تند پر غباری بیش نیست
زندگی آب روان ناگواری بیش نیست
اینقدر بر تاج دولت گردن خواهش مکش
سایهٔ بال هما بر بهاری بیش نیست
در طلاقش ایدل نامرد چند استاده گی
آخر این دنیا زن ناسازگاری بیش نیست

میدانم از رسالهٔ اخلاص خویشتن — گر نام من بخاطر یاران رسیده نیست

باشد ز شوق خدمت یاران قدردان
گر در جهان کلام تو هادی دویده نیست

درد رنجوران تو درمان چه میدانند که چیست — شام مهجوران تو پایان چه میدانند که چیست
شور مجنون ترا صحرا نباشد احتیاج — آتش جانسوز دل دامان چه میدانند که چیست
خون مرده هرگز از نشتر نگردد با خبر — مرده دل آن جنبش مژگان چه میدانند که چیست
از سر آب خود نمانده دل تر آخور دستان — زاهد خشک دیدهٔ گریان چه میدانند که چیست
از بت سرگرمی نیاست از بس تلخکام — جان منعم لذت احسان چه میدانند که چیست
ما برزق تازهٔ هر روزه عادت کرده ایم — نان ماند لخچگان ابنان چه میدانند که چیست
ما بمار و مور خاک گور تن در داده ایم — خانهٔ ما قالی کرمان چه میدانند که چیست
راه دارد چون نگه هر خار و خس در چشم ما — کلبهٔ ویران ما دربان چه میدانند که چیست

همچو خس هر جا نسیمی بگذرد در خدمتیم
هادی آواره خانومان چه میدانند که چیست

گفتمش آن آتش است گفتا که نذر روی او — گفتمش آن دو چیست گفتا که دود موی اوست
منکه بملک جهان ندهم و یک موی او — دل بجهان چون دهم در دل من دست اوست



چون شود او جلوه گر در قدم سرو او — جان من آنست آب جسم منش جوست جو
آنکه شود پرده که مغز بود مغز مغز — وانکه بود خود نما پوست بود پوست پو
شرم بود همچو آب در گهر آدمی — هست بها در حیا آب چو در روست رو
کس نپسندد ترا زانکه تو بد خود پسند — گر تو بخود دشمنی خلق تو دو دوست دو
پا ننهد یار دوست در دل پر کبر و ناز — دل چو شود خاکسار یار در او کوست کو
سیم و زر و ملک و مال دشمن جان تو اند — با تو کسی دشمن نیست غیر غم دوست دو

چشم سیه مست او گر گردش دوزخ نیست
هادی بیدل کباب ز آتش آن خوست خو

بعد مردن نشان ما سخن است — آتش کاروان ما سخن است
گرد از روی چراغ ما روشن — خلف دودمان ما سخن است
زو شود قد ما اگر پیدا — نور شمع زبان ما سخن است
مکن ای گلشنم بخود تکلیف — باغ ما بوستان ما سخن است
فکر معنی شده است فکر معاش — چه کنیم آب و نان ما سخن است
پیش ما جز بنقد هوش میا — گر متاع دکان ما سخن است
بهر یاران قدردان هادی — زین سفر ارمغان ما سخن است



یک نظر غافل نمیگردند از پاس حیات / اهل دل را زان نمی باشد بدنیا التفات

حاضر دم باش کاین غول دغل بسیار کس / برده است و تشنه باز آورده از آب حیات

غم گواراتر بود آزاده گانرا از سرور / آب تلخی بید را باشد به از آب نبات

گشته بر ما زهر آب زندگی از یاد مرگ / لذتی شاید بریم از عمر خود بعد از وفات

حاصل آسایش کونین سوختن ست / میستاند هر که از دست تهی رد برات

زندگی عشق نبود در شمار زندگی / ذکر نام دوست باشد سکه نقد حیات

گوهر افشاند زبان از گریه دل میکند / ریزش کلک سخن پرداز باشد از دوات

عشرت عیش تهی دستان پس از مردن تو / تا نشد بید از چمن بیرون نداندش نبات

بگذر از حقیقت می پرد مرغ دلت / هادی از دام علایق تا نمی یابد نجات

اگر نه دیده بینا تو معیوب ست / هر آنچه جلوه درین پرده میکند خوب ست

خموش بودن عشاق در مقام رضا / بعرض حال ز بالای اوج مغلوب ست

بقدر شوق برد هر کسی ز جانان فیض / هوا سست شتر اگر چشم یعقوب ست

اگر قماش شناسی برای فرش سرا / کدام قالی کرمان چو آب جاروب ست

بگو که شعله آهت کند زبانه عرض / که عرض حال تو هادی خط کار مکتوب ست

تا کی غم معاش خورم وقت بندگیست / مردم ز فکر زندگی ای دل چه زندگیست

باشد بروز هر نفسی تازیانه ها / زان ها دپای عمر تو گرم دوندگیست

بر سر بود نشیمن گل از شگفتگی / در پای جای خار مدام از گزندگیست

دست سخی ست پایه معراج برتری / جای سحاب بر سر خلق از دهندگیست

هادی بس ست زینت ما فقر و مسکنت / چون گل طراز جامه درویش ژندگیست

بهار ما نفس سرد و چشم گریان ست / گل سر سپید سینه داغ جانان ست

ز بس که هر طرفم نو گلیست در چشمم / برنگ خواب بهاری نگه پریشان ست

شود ز صحبت احباب چشم دل روشن / چراغ غمکده ما صفای یاران ست

ببند بر رخ یاران در گشاده جبین / کلید روزی هر خانه پای مهمان ست

چه غم ز رزق که در هر خرابه بدنه / تنوره دهن آسیای دندان ست

کریم داند اگر قیمت قبول کرم / قبول کردن احسان جزای احسان ست

رهی پی طلب رزق به ز نرمی نیست / برای شیر لب طفل به ز دندان ست

هلاک کرد مرا فکر کارهای جهان / بدام آنکه تواند رسید نسیان ست

شفا طلب ز دوا ها کنند هادی لیک / شفای ز دعا های دردمندان ست

دمی بشمع کرامت چو تندی خو نیست / خطی بحرف سعادت چو چین ابرو نیست

بهای گوهر مردم بود به آب حیا / بفرق خاک کسی کآب رو در او نیست

ز مغز پوچ بود پیش مرد آزاده / سری که روز و شب از فکر او بزانو نیست

ز بحر غفلت دنیا دون ترا خطری / چو چار موجهٔ خواب چهار پهلو نیست

که میکند نظر اکنون بر دی فضل هنر / درین زمانه نظر جز بچشم و ابرو نیست

درین زمانه بجای سست اعتبار کسی / ندارد آئینه رو پشتش ار به پهلو نیست

سخنور است به تحریک دل ز هادی / بنان اگر نبود خامه خود سخن گو نیست

در چهرهٔ بی شرم نشانی ز حیا نیست / تف باد بر آن رو که در آن آب حیا نیست

از ذل طمع رست هر آنکس که بکم ساخت / شهریست قناعت که در آن نام گدا نیست

راضی بدل آزاری یاران نتوان بود / از هم نقصان شکر کسی از غم ما نیست

از هیچ کسی چشم کسی نیست ز یاران / زانرو که مرا هیچ کسی غیر خدا نیست

با نقش جهان دل نپسندید بعقبی است / آری زر این شهر در آن شهر روا نیست

هر چند که پر زشت بود عالم این هست / گر بسکه بدی هست در آنجای ریا نیست

هادی چه کنی شکوه شب و روز ز پیری / پیریست بعصاست بس از قوت پا نیست

کریم اوست که منت در آب نانش نیست / فقیر دیده در آنکس که چشم آتش نیست

مکن سرای بزرگان سراغ ای حاجب / که هست نام بزرگ و نشانش نیست

بر اهل فقر نباشد تنگی کس را / فتاده گیست زمینی که آسمانش نیست

جهان ز صدر نشینی بعالمی شده تنگ / خوشا خرابهٔ درویش کآستانش نیست

ز مال وسعت احوال منعمان بخیل / بود چو سفرهٔ گسترده که نانش نیست

رهِ سلوک ز پرگار یاد گیر که او / نشد ز دائره بیرون در میانش نیست

جهان ز عشق پرست و ز حرف عشق تهی / حکایتیست غم دل که داستانش نیست

کسیکه گلشن صنعش همیشه در نظر است / چه غم اگر ز جهان باغ و بوستانش نیست

جهاد نفس جهادی بود که غیر نگاه / بجویش از همه دزدیده نشانش نیست

سمند نفس سمندی بود که از تندی / بجز کشیدن دست از جهان عنانش نیست

چگونه چاک نگردد ز غم دل هادی / چو خامه جمله زبانست همزبانش نیست

درها همه بسته ست و گشاده ست در دوست / درهای شهان طاق نما ز در اوست

با رنگ بدم شیوه بجز یکجهتی نیست / لوح دل من چون ورق آئینه یکروست

با آئینه آرایش خود رسم زنانست / خود ساختن مرد با آئینهٔ زانوست

هر اشک که از دیده ز شرم گنه آید
یک شعبه‌ای از رنگ زرابیست که در روست

هادی ز تو پر سیم و زر و از ما غم جانان
ما را عوض مالش زر پاشش زانوست

شب ز دردم جمله دریا حق گذشت
ناله‌ام از گنبد ازرق گذشت

بود خونم حق آن تیر نگاه
آن نگاه از خون من ناحق گذشت

پای بند قید اطلاق از شوی
میتوان از قید با مطلق گذشت

بهر دنیا کان خیال باطل است
مگذر از حق میتوان از حق گذشت

قوت نطقت که با آن آدمی
چون سگان از حق حق و وق وق گذشت

آنچه شد قانع ز دنیا تا چها
بر حریص جاهل احمق گذشت

خویش را کشتی ز بهر کیمیا
زندگانی بر تو چون زیبق گذشت

در دم مرگ آه و حسرت میشود
هر دمی کان نه بیاد حق گذشت

دل بدست آور رهی تا از بلا
کی توان زین بحر بی زورق گذشت

میرسد از چاه دل از زرق سخن
چون قلم ما را مدار از شق گذشت

حق یاد حق ز ما نگرفته رفت
زندگی هادی ز ما ناحق گذشت

هر قدر نیکو بود پوشیده‌تر نیکوتر است
پا نهاد از پرده چون مرد زن بی‌چادر است

دور نبود جنگجو پا ز دغو رز زیر پا
غنچه با شست گره پوسته از مشتی زر است

نقش شاهان نیست خود جا بر آن در راه
در حقیقت بادبان هم پی کشتی هم سر است

رنگ غفلت کی شود پاک از دل آهن ز آن
کار تو چون رنگ آهن روز و شب خوابآور است

مرده‌ی دل نگذرد از لوح مزار کشتگان
چون ز بانها جمله گویا نیز گوش کر است

دیده‌ی گریان دهد کام تو در دریای شب
صید ماهی دام را از همت چشم تر است

در کلامم گر به ندرت خامی باشد چه باک
میوه‌ی این باغ هادی تا به آخر نوبر است

گریه‌ی خونین ترا از ناله‌های گرفت
عاقبت دل خون چو دامان نرگس شهلا گرفت

گرد از چنگ غم دنیا گریبان را خلاص
تا بدست عقل مجنون دامن صحرا گرفت

شاد کامیهای گریکی سازنده است
کی توانند این غم جانان تن از ما گرفت

هر چه از ما برد گیتی گردش از جان حلال
رو ز لیمان گو که نتوانم دل از دنیا گرفت

کام میجوید ز گیتی جز به پستی دم مزن
گر ز پستی تو اند گوهر از دریا گرفت

پشت گردانند طاقتها چو آرد عشق رو
پیش سودا کی توانند سرها پا گرفت

حرف هادی هر دم از شاخی می پرد
پند او کی میتواند در دلها جا گرفت

عالم

بشاخی

به جالت دیده من گریه اش افسانه ساخت — گویی سیلاب فنا را در گذرگه خانه ساخت

لشکر روم حبشش برد و بهم در ساخت شد — تا که زلف فتنه جویت خویش را با خال ساخت

بس که لیلی را نبودی طاقت گرمای مهر — از سواد دیده غم دیده مجنون خانه ساخت

بامگان در گه خود ساخت چون چشم خمارم — این غم و حسرت قیامت از سنگ دیوانه ساخت

شب که در چشم خیالش شد مرا داغ است دل — منزل خود در میان مردم بیگانه ساخت

ای پریرو رحمتی آخر که در عشق توام — همچو آن دیوانه جا در دل ویرانه ساخت

عاشقان را هیچ هرگز تاب داغ درد نیست — تا که هادی داغ شد بر درد تو مردانه ساخت

زعشق در دانه تنها نه بلبل افتاده است — زبان ناله خاموشی ز رگ گل افتاده است

نمودی یاد نمود شکست زلف مگر — شکست بر سر بازار سنبل افتاده است

ز نرگس سیه مست داغ شد لاله زو — ز هند شهر تا ملک کابل افتاده است

بلبل باده چه گلبانگ لا تقل بزنم — ز شیشه که تو زان مستی قلقل افتاده است

من فقیر و وصلش چگونه راه برم — هوا اش به سر دل تحمل افتاده است

نه برد جان بسلامت ز عشق با زنجیر — بدین ره آنکه به پای توکل افتاده است

همیر دیم به نوبت چه هادی پیر و جوان — خمی چو شد تهی پیمانه به تامل افتاده است

غیر بد گوید ز بد گو حرف نیکو بر نخواست — شانه زنجیر درس مشق آشفته مو بر نخواست

سر نزد هم غیر نیکیها ز نیکان وقت خشم — ز آتش گل ز انسبب دودی بجز بو بر نخواست

ذکر یاد آره بر سر کرد عشق العاشقان — جان طلب او رود ز جز ذکر یا هو بر نخواست

خود نما یا نرا دمی خانه با شد از زلال — کوه را از سرکشی جز چین ابرو بر نخواست

سرخ روییهای ما از سیلی هجران بود — ورنه در عشق از دل ما جز غم او بر نخواست

از زبان شکوه شد پاک این دل نالان من — غیر جادو بد دگر از حرف بدگو بر نخواست

گرمی شعر تو آتش تا سپند یرانشد — در جوابش هیچ هادی ناله زو بر نخواست

هادی مکن نصیحت خود صرف ما عبث — در چشم کور چند کشی توتیا عبث

تا کی برنگ مردم عالم بر آمدن — آئینه شد بهر بد و نیک آشنا عبث

کردم ز خدمت تو همارا بزیر بار — نشکستم استخوان چو ندبود ربا عبث

مقصود از سفر گرو از عمر بردن است — تا کم دوید کوه و کمر چون صدا عبث

با اشک ناله بر سر هر دانه زر زق — ای دل مگرد این همه چون آسیا عبث

سرگشتگی ست منزل از خود گذشتگان — نقش قدم فتاده بدنبال ما عبث

این گل که من ز الفت احباب چیده ام — هادی بخویش نیز شدم آشنا عبث

بغیر معنی رنگین نشد مرا میراث
بغیر رنگ چه میماند از حنا میراث

ندیده نقش کسی پشت پا بره چه عجب
ز اهل ترک نماند اگر بجا میراث

زما بغیر کدورت چه می برد وارث
بجز غبار نمیماند از صبا میراث

گذر بسبزهٔ خاکم کن و بپیچ بخود
زما نمانده بجز این باغ و آسیا میراث

بس ست خاک نهادی نها و تکیه بحق
زما نماند و کو فرش و تکا میراث

همیشه تیره روانیست سرنوشتم از آن
چو خامه نیست بغیر از سخن مرا میراث

چو گل که رفته و از دیدگار مانده گلاب
خوش ست بذل بسیلی ز اغنیا میراث

بغیر دست تهی کان هیچ از دو صد گنج نیست
چه میبرند زما وارثان ما میراث

چنین که رستم علا برفتاده نیست عجب
عصا و خرقه بذر نهد گدا میراث

زمن که بود گرانست عهدهٔ گفتم
چه غم نماند و دستار یا قبا میراث

اثر بغیر نکوئی نماند از نیکان
بجز گلاب چه ماند ز گل بجا میراث

براه مرگ پدر شد ترا دو دیده سفید
از آن بچشم تو گردیده توتیا میراث

تلاش کن که در آئینه خانهٔ گیتی
نماند از تو چو صیقل بجز صفا میراث

کنید قطع نظر وارثان ز میراثش
که میبرد ز کفن هادی از شما میراث

بحیرانم مرا آئینهٔ رویت بود باعث
ملاقات جمال حسن نیکویت بود باعث

بجیب سینه چاکیها بدل سوز نهانیها
خدنگ غمزه های چشم جادویت بود باعث

شگفتن غنچهٔ طبع مرا در گلشن صفت
کلام افصح لعل سخنگویت بود باعث

خمیدن سرو را در باغ رضوان بهر تعظیمت
چو طوبی بار رشک قد دلجویت بود باعث

بگریانم مرا در دیده شبها تا بصبح دم
نوای حلقهٔ زنجیر گیسویت بود باعث

بصید مرغ جان در زیر گیسو دانهٔ خالت
بزخم سینهٔ دل تیغ ابرویت بود باعث

بامید ملاقات نگاهت سینه‌ها دیگر
صفا آئینه‌ها خاک سر کویت بود باعث

رنگ سرخ آمیز را میکند زرد احتیاج
روی گرم دوستان را میکند سرد احتیاج

ای بسا روها که گرد از رنگ خجلت غازه داد
کرده مردانرا بسی نامرد نامرد احتیاج

ظاهر از سیمای نخل تشنه میگردد که چون
چهرهٔ آزادگان را میکند زرد احتیاج

اره برپا آمد و رفت از درد و دندان نهاد
نخل عزتها بسی از پا در آورد احتیاج

پیش صاحبدل که میداند زبان سوز خویش
هست لبها را ز درمان بیشتر درد احتیاج

کیسه تا گردید پر دل شد زیاد حق تهی
آنچه با ما بی‌نیازی کرد کم کرد احتیاج

لذت شهد قناعت را بکامش تا رساند
هادیا ما را ز لذتها غنی کرد احتیاج

عقل اگر داری مکن هرگز تمنا تخت تاج — گر سبی گردن کشان ماند سپهر جا تخت و تاج

ما شه اقلیم فقریم و سپاه ما غم است — بی سر و پا نیست ما شو بیگانه از تخت و تاج

روی دست دولت دنیا سبک مغزان خورند — نیست جز موج حباب پیش دنیا تخت و تاج

در میان میبود اگر دلال چشم اعتبار — با گدای خویش را میکرد سودا تخت و تاج

آب در چشمش نمیگردید از حسرت اگر — خویش را گوهر نمیکرد آشنا با تخت و تاج

تا دل اسکندر و آئینهٔ گیتی نماند — باد ارزانی بما فقر و بدانا تخت و تاج

نیست بالاتر ز بدنامی و نشان دولتی — بس بود دیوانه گان را کوه و صحرا تخت و تاج

بی سر و پایی نه همچون هادی را میدهند — کی تواند یافتن هر بی سر و پا تخت و تاج

چندین بزینت بدن ای خودنما مپیچ — با زیور و کلاه و ردا و قبا مپیچ

گلدسته بند خاطر ما زلف او بس است — ای رشتهٔ حیات تو خود را بما مپیچ

ما را بدرد ما بگذار ای طبیب عقل — با جان ما ز پرده درمان و دوا مپیچ

هرگه گلاب روح کشد از گل بدن — بر خویشتن چو غنچه ز بیم فنا مپیچ

منزل طلب کنی بقدم ده عنان خویش — خواهی که سر بجای بود از قضا مپیچ

دلبستگی چه مشرب خوبست در جهان — آزاده باش بند تعلق بپا مپیچ

هادی برای رزق مقدر بخویشتن — با اشک ناله این همه چون آسیا مپیچ

فصل شباب رفت و نیاید بکار هیچ — فیضی نیافتیم ازین نوبهار هیچ

دنیای شوم را نبود هیچ اعتبار — با آنکه کس از او نگرفت اعتبار هیچ

از بس که این جهان نبود دلنشین ما — در دل نمی‌نشیند از آن جز غبار هیچ

در پیش زر پرست که فکرش همه زر است — باشد شمار زر همه و زر شمار هیچ

هادی نبوده بتب و لرز از برای رزق — بر وی نشد هوای جهان سازگار هیچ

ای دل بخدا باش که باشد بجز آن هیچ — از هیچ چه بینی که بود هیچ تو با آن هیچ

قارون که به پیچید بدنیا که ز هیچ است — آخر بلحد هم گشت هم این هیچ و هم آن هیچ

از گریه و آه امید اثری نیست — گر تیر نباشد بنشان زور کمان هیچ

با آب سبزه بجان تن بود چسان محتاج — بدرد عشق بود دل چه صد آنچنان محتاج

سخن شنو چو نباشد سخنور است محال — سخن بگوش بود پیش از زبان محتاج

بسی بود ز گدا احتیاج شاه فزون — که هست او بجهان این به نیم نان محتاج

خموش السخن گو همین فرنیست بس　　که نیستند خموشان بهیچ زبان محتاج

کشیدم آنچه من از منت خسان های دی
مباد دشمن کس هم بدوستان محتاج

ایدل از موعظهٔ هادی دلریش مرنج　　چون ترا قصد ضرورت بود از نیش مرنج
گر عزیزی بتو بد کرد مرنجان زود دل　　ور برنجد دل از و جز ز دل خویش مرنج
نیست در قسمت حق ره کمی و بیشی را　　گر کم آید بنظر رزق تو یا بیش مرنج
ایدل از غم دوست جگر بار ریش است　　گر ترا در ره او پای شود ریش مرنج

آنچه کرده ست نکرده ست جز از جهل ابلد
از بد هادی دلخسته دلریش مرنج

دیو خو یار است باهم روز و شب در پوچ پوچ　　جنگی با دعوی آزادگی قربان پوچ
با تهی دستی بعالم نیست ما را هیچ غم　　شاد با هیچیم ما چون پستهٔ خندان پوچ
مجلسی هرگز نشد بی قیل و قال ملک و مال　　مغز ما را پوچ کردند این سبک مغزان پوچ
دوستان از نیک خواهی نان خوری را مدد شان　　سخت روی دستی بنا دندان چون دندان پوچ

چشم دارد دستگیر از عصای لطف دوست　　هادی زار و نزار و خستهٔ بیجان پوچ

بشکفد چون غنچه چشم از خواب در بستان صبح　　جام هشیاری بکش در چشم گلریزان صبح
در ته خاکستر شب همچو اخگر تا بکی　　شعله ور کن آتش سوز دل از دامان صبح
همچو شکر آب شو در شیر نور صبحگاه　　تا بکام دل رسی از فیض بی پایان صبح
گل ز فیضش گوهر شبنم بدامن میبرد　　دامنی پر کن تو نیز از ریزش احسان صبح
خیز ایدل وقت بار عام عرض مطلب است　　چون برآید پادشاه فیض بر ایوان صبح
چون بود پژمردگی ابر گل خورشید دوست　　خورده آب از جویبار فیض بی پایان صبح
چشم یعقوب جهان پیر روشن میشود　　بشنود چون بوی فیض از یوسف کنعان صبح
از فروغش چشم اگر پوشند انجم دور نیست　　چون کف موسی ست تو رچهرهٔ تابان صبح
هر سحر بر روز ما دل مردگان خفته بخت　　اشک گلگونیست مهر از دیدهٔ گریان صبح
دید ملک عالمی در قبضهٔ تسخیر خویش　　پنجهٔ خورشید تا زد دست در دامان صبح
مرگ خواب غفلتش نزدیکتر خوانندشان　　دل چو شد آب فیض از چشمهٔ حیوان صبح
دیدهٔ روشن ضمیران یک نفس بی گریه نیست　　اشک شبنم را نگر از دیدهٔ گریان صبح
هر که سوزان ست در دل از جبینش روشن است　　ز آتش خورشید باشد جبههٔ تابان صبح
ایکه دایم غنچه‌سان در خواب غفلت گشته　　بشکفان خود را چو گل از فیض بی پایان صبح
ایکه مینالی ز دست طالع خود روز و شب　　بخت خود بیدار ساز از نالهٔ افغان صبح

ایکه میگوید ز تخم سبحه خرمن بهارم ... حرف خود را سبز کن از اشک چون باران صبح

هادی از بس فیض دارد گفتگوی صبحدم
میتوان صد عمر کردن گفتگو در شأن صبح

نیست از بدگوهران می را ز دشنام تلخ ... در چشیدن تلخ باشد روغن بادام تلخ
ره نمای بد گوهر ندارد پیر عقل ... نیست از بهر عصا چوبه به از بادام تلخ
در مذاق کام جویان گرچه شیرین تر است ... بر لب چون شکرش گر بگذرد دشنام تلخ
نیست خالی التفاتش هم ز زهر چشم ... هر نگاهش چون رگ تلخی است از بادام تلخ

عیش گیتی در دل غمگین ندارد لذتی
نیست شیرینی نمایان از شکر در کام تلخ

نه من نمیروم آن شوخ را به بر گستاخ ... که هم نمیرود از من بیاد خبر گستاخ
کجا ز حال دلم با خبر شود شوخی ... که ناله‌ام نکند در دلش اثر گستاخ
ازان زمانکه قدمگاه خاک که او درگشت ... سرشک پا نگذارد بچشم تر گستاخ
بخاطری که تو دیدی چون بخویش باز آید ... به پیش یاد تو دل نیست اینقدر گستاخ
ز جعد زلف تو هر تار موی در ما نیست ... ز شرم اینکه گذشت از برم گستاخ
شدست از غم او تا فضای هستی پر ... ز سنگ پا نگذارد برون شرر گستاخ

نه آنچنان دل هادی دلیر و با ادب است
که با غم تو کند دست با کمر گستاخ

پرید رنگ من از بی چو گشت جانان سرخ ... حذر کنید چو پوشید جامه سلطان سرخ
فریب رنگ حنا چون زبان نخورد که چو شمع ... بخون خویش بود جنگ شیرمردان سرخ
نهال عمر شود ز آب تیغ جانان سبز ... چو شمع گردد اگر از تو خاک میدان سرخ
خورد ز کاسه سایل می نشاط کریم ... بود ز ساغر گل روی نوبهاران سرخ
شرف ز صحبت خوردان بود بزرگان را ... ز جوش لاله شود روی کوهساران سرخ
سبکروان سر خود در جهاد نفس نهند ... ز خون خویش بود تیغ مهر تابان سرخ
همیشه بهر سخن خون خوریم از آن ما را ... ز گریه چون قلم سرخی است مژگان سرخ
نه ناله است بگلشن که از غمی عشقت ... شده است نرگس شهلا چو چشم مستان سرخ
بیاد آن گل رو سر زد از دلم آهی ... چو برق موج هوا گشت در گلستان سرخ
حذر ز سینه من گر کنی بجذبه عشق ... کنم ز گرمی رفتار تیر پیکان سرخ
مباد خون اسیری بگردنت افتد ... بکن چو غنچه گل من زه گریبان سرخ
همیشه پیش نظر تا بود لبش ما را ... ز لخت داغ چو رگ لعل گشته مژگان سرخ
ترا است غنچه دهان مسلم از خوبان ... که پشت لب شده سبز از خط و لب از پان سرخ

سخن نهایه کنند از برای بوسه هم | عبث نگشته باین حد لعل جانان سرخ
بهار رفت ز سودای جامه گلبندی | نگشت جسم تو گل گل ز سنگ طفلان سرخ
سفید گشت براه تو روی دیده سفید | بخون نشسته ز یاد تو روی مژگان سرخ
اگر بخون منش دفته رقم کند | غلاف تیز از ان کرده ست جانان سرخ
شود ز خجلت وصف رخ تو هادی را | برنگ دفتر گل فرد فرد دیوان سرخ

جواب شعر پسندی ست این غزل هادی
که زرد گشت رخ کفر و روی ایمان سرخ

مرا یا رب بکش سوی محمد | شوم تا خاک در کوی محمد
بود یا رب که من چون شمع بینم | شبی در واقعه روی محمد
بوصف عارضت والشمس واللیل | دلیل نعت گیسوی محمد
زدم شانه بسینه شد مه نو | بیاد شکل ابروی محمد
دماغم را معطر ساز یا رب | بلطف خویش از بوی محمد
دل و جان مرا سیراب گردان | چو باغ جنت از بوی محمد

سر هادی بفکر کار عقبی
بکن محرم بزانوی محمد

با چشم اشکبارم یا مصطفی محمد | بنمای رخ که زارم یا مصطفی محمد
تحریر نام پاکت زد بال شوق بر من | چون خامه بیقرارم یا مصطفی محمد
در روز حشر فردا باشی شفیع امت | امید از تو دارم یا مصطفی محمد
از یاد گیسوانت چون شانه دل پاک | آشفته روزگارم یا مصطفی محمد
امیدوار از آنم بینم کمی جمالت | در پای رخ گذارم یا مصطفی محمد
بر آستان امید افتاده چون نگینم | سر بر از آن ندارم یا مصطفی محمد
از مدح ذات پاکت زیبا دگر یافت | دیوان اعتبارم یا مصطفی محمد

خوانم من این چو هادی تو گوی آمین
حاجات دل برارم یا مصطفی محمد

کمر بخدمت مردی ببند ای دل که بند افتد | چو شاید که اندر سینه ات زین شیوه قند افتد
کف خاکیست آدم عشق او را کیمیا سازد | میان سنگها لعل از گذارش ارجمند افتد
مقیم کوی یارم خاری من عزتی دارد | که خاری بر سر دیوار باغ افتد پسند افتد
برص چون روی یک ناخن بود سازند عیب او | دل بکر نکو زیبا شد آنکو هوشمند افتد
چو شد بزرگ قدم فهمید ماندن لازم مردست | کجا اشتر اگر لغزد مثال گوسفند افتد
ز خورشید سر دیوار مغرب این نوا آمد | که با پستی کسی مرد ز شد فردا بلند افتد

نماید تلخی یک خشم ذوق لطفها برهم — شکر ناچیز شد از زهر شش از قدر سپند افتد
بدشمن دستی کردن تواند از زمین اموخت — که پر تر بار بخشد هر قدر ضرب کلند افتد

بالاهل

زوعظ اندر دل دیوانگان افسون مخوان زاهد
نصیحتهای دی جنون کم سود مند افتد

ترا دست کرم تا قصر دولت پاسبان باشد — شد ایمن ز آفت آن بامیکه ورا تا دان باشد
بلندی نشاء ارسنگی از در دستگیرد — که زخم دل عروج ناله اش را نردبان باشد
بغفلت گر رود دل نفس سرکش میشود آگه — بمرگ این دولت بیداری از خواب شبان باشد
زضعف رنگ وقت طالع طبع بلند آمد — نه غیر از کهکشان نقش حق نشد آسمان باشد
زصنع خود ترقی مشکل آمد طبع ناقص را — که طفل اشک اگر صد ساله هم گردد جوان باشد
هجوم یاس دل را مانع منع فغان دارد — جرس را کم نفس ضبط از غبار کاروان باشد

مجاز از اخگر تابنده رنگ دود بادی را
خیال غیر آری دل چو روشن شد نهان باشد

زبس نگار من از خویش هم حجاب کند — نظر در آئینه مشکل که بی نقاب کند
تراست چهره بکیفیتی که میترسم — که باده رنگ ترا آب در شراب کند
چگونه تاب نظر بازی نگاه آرد — رخی که از عرق شرم خود حجاب کند

زبراد ادچشم سیاه اد چه عجب — خدا بآتش بد در دیش عذاب کند
من از درازی مژگانت این گمان دارم — ترا بسایهٔ خود فارغ از نقاب کند
زبس که ذوق خود آرائیش برآمیخت — چو سوی آئینه بیند بمن حساب کند
زبس که برده فراق رخت ز من آرام — فسانه ام نتواند ترا بخواب کند

گذشت عمر و زهم ریخت قصر تن های
گذار سیل بهر جا فتد خراب کند

درد تو کی توان بتن ناتوان کشید — کوهی چنان بموی جبین کی توان کشید
هرجا نوشته بود ز مجنون حکایتی — جسم ضعیف من خط بطلان بر آن کشید
پرفته بود از نکهت روزگار ما — طاقت چو خوب که دگر پا ز میان کشید
در عشق لازم ست توانائی آنقدر — کز چشم نیم مست تو نازی توان کشید

در گلشنی که آن گل رخسار وا شود
های توان گلاب ز برگ خزان کشید

زارم ۳

بطاق ابروی نازت نه خال زاغ آمد — ز رشک در دل چو لاله داغ بر آمد
زماه مشعلی افروخت باغبان بهاران — مگر نگار من امشب بسیر باغ بر آمد
بجستجو خبری گو که از نشان تو یابد — چو جان ز جسم من از بهر این سراغ بر آمد

مگر ز چهرهٔ چون آفتاب پرده گرفتی
که ز آب خجلت خود ناله از چراغ برآمد

بمحفلیکه نبودی چو شمع هادیٔ محزون
چنان گداخت که دل دودش از دماغ برآمد

آشنائی تو عیب است که بیگانه کند
کیست شمشاد که گیسوی تراشانه کند

بند غم هر که کشد قدر رهائی داند
عاقلم کرده از آن عشق که دیوانه کند

آنچه مژگان دراز حسرت که گر خواباند
میتواند همه من زلف با آن شانه کند

آنزمان عاشق سودازده غم نشناسد
کآشنائی تو اش از همه بیگانه کند

روز گردد باسیران تو چون شام سیاه
پنجهٔ مهر اگر زلف تراشانه کند

میتواند بنگاهی سر راهی گیرد
عشق اگر تربیت جرأت دیوانه کند

غیر شمشاد که دارد بقدت نسبت دور
که تواند که سر زلف تراشانه کند

شاهیٔ کشور آسوده گی از هادیٔ ماست
این نه کاریست که هر عاقل دیوانه کند

هر کو کلام شیرین شایسته خو برآید
آری ز شخص نیکو حرف نکو برآید

باگوش هوش میگفت خورشید وقت مغرب
کامروز هر که شد پست فردا علو برآید

هر کس که همت او در جود همچنان ست
گر در تنور افتد هم سرخ رو برآید

نومید کیست گردد از رحمت که هر دم
بر گوش جان ندای لا تقنطوا برآید

مگذار خاک پاری داری طمع عزت
گردانه خاک گیرد با رنگ و بو برآید

گل می نماید اول نخلیکه میوه دار است
پیش از کرم کریمان خندان رو برآید

هادی ز جهد مرشد شد کامیاب آری
دریا که جوش دارد آب بجو برآید

یار در نکته سرائی نه ز کس میماند
حرف در شهد لب او چو مگس میماند

گیر دش آئینهٔ چهره ز نظاره غبار
در رخ او نگه ما بنفس میماند

روی خود بسکه تراشیده ام از دست غمش
خانهٔ آئینهٔ من بقفس میماند

نیست روزیکه کدورت بدل اهل هوس
صبح بر آئینه به نفس میماند

نیست غیر از سر زانو شب و روز بالین
سر شوریدهٔ هادی بجرس میماند

ز هستی حالت ایدل بریخ دلها ز تنگ افتد
غبار راه شو تا دامن وصلش بچنگ افتد

صفا طینت از سامان غفلت تیره رنگ افتد
رخ آئینه چون آب از زنگ از در رنگ افتد

بقید نفس نتوان امید ایمنی جستن
چه امکان برد جان آنکس که در کام نهنگ افتد

ز آفت فقر از دولت چو جسم نقصان نمیباشد
زبان از سیل که اندر بنای مور لنگ افتد

دل بیتاب را جز بانگ تاثیر نفس نبود
که هنگ خرد بود از شیشهٔ پی تنگ افتد

چنان آلودهٔ جرمم گزین با اعتبارها
غزل را بسر از جمعیتم ناموس و ننگ افتد

فکن خود را به پستی میوهٔ شاخ بلند اینجا
بزیر نخل هادی داغ گون از ضرب سنگ افتد

میرود کار جهانم که ز کار اندازد
گر این یار ز دو چشم غم یار اندازد

دلکه با عشق شد از رحمت حق نومید است
مرده را موجهٔ دریا بکنار اندازد

نتوانم نفسی زنده بجانم بدهد
اگر آن شعله بدوم که شرار اندازد

کار خورشید جهانتاب کنم با شبنم
بر سر آن سایه که نخل قد یار اندازد

دل سیه مست چو آنشده هادی شاید
صبح پیریش ازین می بخمار اندازد

آشتی

چو حرف دانهٔ خالش قلم نه گور میسازد
ورق از گریه‌ام افشان چشم مور میسازد

باین نسبت که دارد با لب لعلش
نمک‌ها زخم من چون مرهم کافور میسازد

اگر از لذت شهد لب خود با خبر گردد
لب خود را بدندان خانهٔ زنبور میسازد

شود از غزل طبع ظالم و مظلوم ظالمتر
کمان از زه گرفتن بیشتر پر زور میسازد

مرا هادی همین از گوشه گیری خوش نمی‌آید
که آخر آدمی را در جهان مشهور میسازد

بادست او چو رنگ حنا دستیار شد
خونم چو رنگ ز غیرت آن بیقرار شد

آلودنش بخون رقیبان چه لازم است
پائیکه از خرام تواند نگار شد

از نقطه روشن است اگر حرف دارد رقم
از حرف نقطهٔ دهنت آشکار شد

پا بر زمین نمیرسد از شوق جام را
تا رنگ باده چشم ترا پرده دار شد

هادی گرفت بسکه از آن بر دوم غبار
در دیده اش جهان همه بی اعتبار شد

ره مقصود طی کردن نه از تقصیر میآید
رسیدن منزل دوست از شبگیر میآید

چنان با شورش دیوانگی آموختم خود را
که خونم در شهادت از رگ زنجیر میآید

شو از وعدهٔ آن سرو قامت امیدوار اما
که میآید قیامت عاقبت گر دیر میآید

بدست آسمان نمیاید شهید راه او گشتن
کزین آب حیات از جوی آن شمشیر میآید

ز بس در دست راه بیخودی از بادهٔ حسنش
جوان گر میرود از خویش هادی پیر میآید

ای حریفانکه گهی زاهد و گه اوباشند
از پی وسعت روزی نخود هر آشند

رفته دندان و پی نقش و نگارند هنوز
گوئیا این طفل مزاجان صف نقاشند

جمله بینا بعیوب هم و کور از هنرند
هم در شام سیه و پیه هم خفاشند

عیب هم را همه چشمند زبان چون مقراض
روز و شب همدم یکدیگر و در پی خاشند

سینه با ز آتش کینها شده فانوس خیال
رازها زان همه در پرده دلها فاشند

ز همین کلک تو هادی گهر افشان شده است
راست گویان همه با دیده گهر پاشند

تن بمحنت ده اگر خواهی که گردی بلند
گر بیفتادی بآتش اوج بگرفتی سپند

گو سوادی نیست گو بس خوش آمد زین دو حرف
لب بغیر حق مجنبان دل بغیر حق مبند

صیدگاه است این جهان من صید و صیادم اجل
رشته عمرم کمند روز و شب چین کمند

چیست گیتی کژدمی عمر دراز و ماروش
زهر گردش هست نیش و سال و ماهش بند بند

میکنی اوقات صرف اما نمیگویی بچه
میفروشی این متاع اما نمیدانی بچند

آنچنان افتاده هادی در ره افتادگی
کز دلش هم آه جان سوزی تواند شد بلند

عرق بر خویش چون از تاب آن گوهر گهر پیچد
سرشک از غیرتم در دیده چون آب گهر پیچد

نقاب افگنده بر خوان شرح حال زیر پا
که میترسم زبان خامه هم بر یکدگر پیچد

نه بیند کشتی ما روی آسایش درین بحر
مگر وقتی که چون گرداب خود در خطر پیچد

شود آنگاه پیدا قدرت شاهی و درویشی
که شه با ناله جانسوز یکدرویش درپیچد

تویی فرمانروای کشور دلها کنون هادی
ولی نتواند از تاثیر افغان تو سر پیچد

آنانکه از شراب تو مدهوش گشته اند
از یاد خویش جمله فراموش گشته اند

از تیر حادثات نترسند آن کسان
گردیده پاره پاره زره پوش گشته اند

از پشت خم برای بغل گیری اجل
پیران ز پای تا بسر آغوش گشته اند

مستان حق ز باده اندیشه جهان
هشیار گشته اند که بیهوش گشته اند

هادی نشاط بندگی حق ز کس مجو
دلها بمرگ خویش سیه پوش گشته اند

چو شرح حال شهیدان ادا رسا شود
تمام خون شفق سرخی مقاله شود

چنان ز پا نفتادم که گردشی در بزم
ز دور چرخ اگر خاک من پیاله شود

پی نظاره چو باران بروی هم نزند
چو خط بدور نه عارض تو هاله شود

شکستگی است نشاند درست کامل را
شراب زرد کند چهره چون دو ساله شود

دمی ز کیسه فکر معاش تنخواهش
اگر بخاطر هادی غمی حواله شود

چون گل بجلوه رخ فروز رنگ صهبا بشکند
چون بگلشن قد فرازد شاخ گلها بشکند

آفتاب از رشک خواهد کاستنش چون ماه اگر | همچو مه طرف کلاه آن ماه سیما بشکند

یار بدمست است می گستاخ مینوشد لبش | کاسه میترسم که آخر بر سر ما بشکند

گر زند آئینه دامن آتش آن چهره را | رنگ در رخسار مهر عالم آرا بشکند

بسکه آگاه هست از درد دل ما خستگان | رنگ‌ها در روی آن آئینه سیما بشکند

بشکفد دلهای یاران گر رود زاهد ز بزم | باغ گلریزان کند وقتیکه سرما بشکند

از شکست دشمن خود دل بدرد آید مرا | میخلد در خاطرم خاری که در پا بشکند

جهل خوردان کم شود حلم بزرگان از حریف | تندی سیلاب را تمکین دریا بشکند

چون حباب از بسکه پر گردیده از باد غرور | کاسه سر ترسم آخر بر سر ما بشکند

در حصار اند از حوادث زود شب سیر گشتگان | کشتی گرداب کی از موج دریا بشکند

گفتمش مشکن دل پر درد هادی را ز جور
ترسم آن بیدرد آخر حرف ما را بشکند

گفتگوی آن دهن اندیشه بیجا میکند | گر تواند کرد او را بوسه پیدا میکند

خنده در حین سخن یارم نه بیجا میکند | گفتگو را میفشاند لب بغل وا میکند

کس ندارد ره بدل از دورباش غمزه اش | ورنه افغانم اثر در سنگ خارا میکند

خود بخود آئینه هم چشم دل از دم نشد | چشم حسن او ز زیر سنگ پیدا میکند

میتوان هادی لب از حرف شکایت بست لیک
استخوانم در شکستن سخت غوغا میکند

گره در ابروان از گرمی خویش چو اخگر شد | نقاب از آتش رخسار او بال سمندر شد

مشبک شد چنان از خار خار دیدنش چشمم | کزان نور نگاهم تا رها چون دود مجمر شد

گنه کاران شدند از حشر من گرم عرق ریزی | رخم از رنگ خجلت آفتاب روز محشر شد

ندارد مال دنیا حاصلی غیر از پشیمانی | صدف دست تاسف زد بهم تا پر ز گوهر شد

نظر بر تیره روزان چشم روشن میکند جانا | غبار ظلمت شب طوطیای چشم اختر شد

جمال گل جبین در ناله بلبل کرده بلبل را
ز فیض حسن جانان ست اگر هادی سخنور شد

تا نسازی با جفا کی مشکلت آسان شود | غنچه تا بر خود نه پیچد کی لبش خندان شود

میکند کوچک بزرگان را تلاش سروری | خویشتن را بحر چون بالا برد باران شود

ذوق عریانی چو یابد تن بپوشش کی دهی | راز رسوا گشته نتواند دگر پنهان شود

بسکه میریزد عرق از شرم عکس خویشتن | دور نبود خانه آئینه ها ویران شود

سیر میگردد ز عمر خویش از بس ناله ام
هر که هادی یکنفس در کلبه ام مهمان شود

بدل اندیشهٔ جانانم از شوکت نمی گنجد
مئی دیدار او در ساغر طاقت نمی گنجد

شب وصلش چنان بر خویش میبالم ز دیدارش
که نور دیده ام در پردهٔ حیرت نمی گنجد

از آن نومیدم از خود چو می آید ببالینم
که دیدن خویش را پیش تو در غیرت نمی گنجد

ز درد روز مهجوری ز غمهای شب دوری
ز بس پیچ شد دلم در بستر راحت نمی گنجد

بنازی در چمن از عارض خود پرده افگندی
که گل از شوق در پیراهن نکهت نمی گنجد

گریز از آرزوها نیست ممکن جز بتنهائی
رمیدنها بجز در گوشهٔ عزلت نمی گنجد

کسی چون با خبر گردد ز احوال دلم هادی
هجوم درد من در کوچهٔ شهرت نمی گنجد

کارها در آب خاک فقر وارون میشود
سرو اگر کارند اینجا بید مجنون میشود

گر چنین از شوق پابوس تو میبالد بخود
زلف آخر مصرع آن قد موزون میشود

گر خیال آن دهان از دل نیاید در نظر
در میان دیدهٔ دل بر سرش خون میشود

هر نفس با دلبری باشد سر کار دلم
بسکه چین ها سخن هر لحظه افزون میشود

گر تهی دستی نه هادی مایهٔ دیوانگی ست
چیست باعث گرد رختان بید مجنون میشود

ز خوی تند همان تند خو بجان آید
که هم ز تندی خود چو سیل در فغان آید

همان قدر که ستم میکنی ستم بینی
بقدر زور کمان زور بر کمان آید

ز جنگ خجلت مظلوم چون نهد ظالم
اگر نه کار مکافات در میان آید

ز بس کشیده ام از حرف تند خجلتها
ترم ز مصرع تندیکه در میان آید

چنان کناره نکردیم از جهان هادی
که حرف عزلت ما نیز در میان آید

زبان حال عاشق آن زمان غماز میگردد
که درد دل بتقریر همنشین راز میگردد

کشد از همنشینان رازهای دل بسوی لب
نفس چون همدم نی میشود آواز میگردد

چنان دلبستهٔ یاد جمال اوست افغانم
که همراه نفس از لب بخاطر باز میگردد

ز بس خاک دیار عشق دامنگیر می باشد
نمیدانم صدا از بیستون چون باز میگردد

چه سوزست اینکه پنداری شرار از شعله میخیزد
زبان هادئی همچون سخن پرداز می آید

کدام روز آن نگار بدخو بجنگ لبها کمر نه بندد
ز غمزه تیغ و ز عشوه خنجر ز چین ابرو سپر نه بندد

شب جدائی دل چو سنگش تو آن خراشید ناخن غم
هجوم دردش ز عقدهٔ دل ره فغان اگر نه بندد

بآن گل رو بآن خم مو بسوی گلشن اگر خرامی
که باز حیرت ز جا نخیزد شگوفه دیگر ثمر نه بندد

ز برگ جان که عشق سوزد نمیتواند فغان نخیزد
که شمع هرگز برشتهٔ خود ز جلوه پای شرر نه بندد

ز درد عشقش زبس کی باخود شکستگیها بگو برم | که از موی بر استخوانم اگر نیفتد گره نبندد

اگر نه بیند قرار و طاقت کسیکه بندد دل شکوهٔ
بگو بهادی ز جانب ما که دل بموی گره نبندد

عجب دانم از زخم بسمل برآید | خدنگیکه از شست قاتل برآید
نگه جانب غیرم از دیدهٔ تر | چو تیریست کز زخم مشکل برآید
چنان نیست باریک راه خیالش | که از عهدهٔ رفتن دل برآید
چنان تنگ بندد بشوخی میانرا | که مطلب ازان شوخ مشکل برآید
زآهم نشد تنگ آنچنان محمل | که حرفی ازان مه شمایل برآید
ستم آنقدر رفته بر من ز هجرش | که از عهده‌اش رحم مشکل برآید

تو از جای خیزی و من از سر جان
تو از خانه هادی از دل برآید

می پرستان چهره ها از تاب می افروختند | بهر روز حشر رنگ خجلتی افروختند
در مآل خویش یکدم فکر نتوانند کرد | بس که می خواران داغ از آتش می توختند
دامن دلرا بگل میخ خیال سیم و زر | اهل دنیا بر زمین تیره بختی دوختند
اینقدر کاین قوم میدانند رسم خواجگی | صد یکی آن بندگی هم کاش میآموختند

راه می بردند هادی بر سر گنج نجات
گر درین ظلمت چراغ توبه می افروختند

چشم شوخم در رهٔ او خیرگیها بسیار کرد | خط از انبوه خار بستر گرد آن رخسار کرد
مو بمو برداشت انگشت از خط مشکین رخش | با دل ما آنچه مارش کرده بود اقرار کرد
خوش تماشائیست در گلزار حسن نوخطی | خار هر جا گل گذاشت اینجا دل گل خار کرد
نیست برگرد عذارش خط که از طومار حسن | حلقهٔ نام خویشتن را آنگل رخسار کرد

سبز زلفش در میان موج آمد آنگل سر زده
عیش را بر هادی بیچاره زهر مار کرد

بر حالم آن نگار ترحم نمیکند | گریم اگر هزار تبسم نمیکند
پیش شکوه عزم تظلم نمیکند | کز اضطراب راه سخن گم نمیکند
در روز وصل رنجیم از دیده هر نفس | خونیکه هجر در دل مردم نمیکند
رسم شگفتگی ز جهان بر فتاده است | کس غیر چاک سینه تبسم نمیکند
هر کاسه با حلاوت عیش زمانه است | هر کس چو باده حق نمک گم نمیکند
باب طعام هیزهٔ پر تکلفی ست | هر کس بنان خشک تنعم نمیکند
آنرا ز روی مرتبه جا صدر مجلس است | کو بر کسی تلاش تقدم نمیکند

شاخیست از درخت حماقت اگر عدو
خود را کسی زیافته گم نمیکند
ما را ضعیف نالی دشمن زبون کند
مظلوم آنکسیکه تظلم نمیکند
بر وضع خلق هر گل صبح است خنده
دوران چه خنده با که بمردم نمیکند

بادی بدرد من خبرت میکند اگر
پیش تو دست و پای سخن گم نمیکند

دردمندان بس کرم از خود نمایند میکنند
ناله های تلاشش نارسا یاد میکنند
نیک بد را باهم الفت نیست پیش از نیک رو
دُرد صاف باده زود از هم جدا میکنند
چون نفس هر کس که از ما میگریزد یار ماست
دشمن آنانکه با ما آشنا یاد میکنند
ایکه از جمعیت زر میکنی چون شعله رقص
این شرر ها آخر از آتش جدا میکنند

میکنم از شکوه منع خویشتن بادی ولی
در شکایت ناله ها خوشش بیجا میکنند

زیادان رنجش هم مانع دیدار میگردد
غبار خاطر آخر در میان دیوار میگردد
خراش افتاده بر هم آنچنان دراج چشم
که دشمن بر دل من گر خورد هموار میگردد
بسودای بیهوده هر لحظه دل گه عاقبت خواهی
که کس زود از هوای مختلف بیمار میگردد
باز گرفتار است هر کس را که می بینم
بزیر آسمان آسوده گه بیکار میگردد

بجا هرگز نماند متاع دلبری بادی
اگر یوسف بمصر آید رود بازار میگردد

کسی کو در سراغ مطلب نایاب میگردد
چو عنقا یک طپش از روانه آب میگردد
بجهد نارسا چون دامن مقصد بچنگ آرم
که عالم از زمین تا آسمان گرداب میگردد
مبین اینچاره باد در دل عالم گدازمن
که آب از آتشم در رعشه چون سیماب میگردد
زفیض آگهان غافل شو ما صد سیه بختی
شب ظلمانه بنگر روشن از مهتاب میگردد
در منعم از دیداریکه شد نومید از حسرت
سرشک دیده ام سد ره سیلاب میگردد
بهوش و بیند چشم و لب از این دنیا که چون اژدر
هوسهات از نگهدارم و نفس چو قلاب میگردد

بود از دیده تر ناله را در دل اثر بادی
نهال امید بر دهد در باغ چون سیراب میگردد

ریخت چون دندان مرا چشم مشکل میشود
آسیا بی پره چون گردیده باطل میشود
عاقلان را پاس این و آن کم از زنجیر نیست
چوب میخواهد اگر دیوانه عاقل میشود
تا نسازی خرج نقد خود نمیاید بکار
دل چو از دست تو بیرون میرود دل میشود
هیچکس از شیوه افتادگی نقصان نکرد
عاقبت از خاکساری دانه حاصل میشود
با عصا شاید کند طی نفس راه بندگی
چوب در کار است اسپی را که کاهل میشود

نیست دخل امروز فکر چرخ را در کار خلق … نقد عمر مردمان خرج مداخل میشود

پا نهد گر پس بدام عقل از روی رضا … پس چرا مجنون بضرب چوب عاقل میشود

در هوای عشق از بس کشتهٔ خون خودم … خون من آب دم شمشیر قاتل میشود

با زبان چرب میخواهد نشاند آتشم … میرود هر چند بر خود عقل جاهل میشود

میل آن مژگان کج بیجا نباشد چشم من … هر که می بیند رخ خوب تو مایل میشود

از دم تیغ سست هادی راه حق باریکتر
نیست جز خونش بگردن هر که غافل میشود

بسر هر نرگس او الفت دگر دارد … وگرچه فتنه ندانم که در نظر دارد

چو تار زلف که از شانه اش فزاید حسن … ز پهلوی موی کمر جلوهٔ دگر دارد

بچشم خویش بگو تا کناره بگزینید … کرا بردو دلم بارش اثر دارد

نگه نکردن او سوی ما بس است دلیل … که با شکسته دلان گوشهٔ نظر دارد

رود بدیدن خود از دل چو آئینه اش
چو دست هادی ما را ز خاک بردارد

تند خوئی مرد را بیقدر در عالم کند … باده از جوشیدن بیپا خود را کم کند

سر بر دن آورد عکس از روزن آئینه گفت … فیض صحبت میتواند سنگ را آدم کند

قامت از پیری نگردد اهل غیرت را دوتا … پشت مرد از تواضع پیش دونان خم کند

بسکه ترسیده ست چشم از آشنائیهای خلق … آشنائی خم من مشکل که با مرهم کند

پاک بینی شیوهٔ خود کن که فیض چشم پاک … در سرای خسروان آئینه را محرم کند

نیست سست و سخت دنیا قابل شادی و غم
هادئی چون گریه بر خود خنده بر عالم کند

نه کوه آن سرو بن تنها بران موی کمر لرزد … که هر عضوش ز خوبی بر سر عضو دگر لرزد

برنگ شاخ گل برگرد باد از نازکی ترسیم … که از گرد سرش لرزیدنم آن شاخ زر لرزد

بسک هر چند آیم در نظر با زخمی دارم … که از دوش دلش گر افکنم کوه کمر لرزد

بجنید برگ رنگ از گلشن رخسار او اما … رگ سنگ از نسیم آه من چون شاخ تر لرزد

برای سیم و زر لرزند ابنای زمان هادی
عجب نبود دل ما بر سر آن سیمبر لرزد

همچنان کز آب سرو بستان قد می کشد … نخل آه از رفتن عمرم چنان قد میکشد

طول آمالم ندارد پای کم از طول عمر … آرزو با زندگی هم عنان قد میکشد

چون زمین تشنه از بس گریه در دیدم بجود … زنگ در آئینهٔ دل سبزه سان قد میکشد

میخورد از جویبار حسن باغ عشق آب … ز آب گل نخل صفیر بلبلان قد میکشد

بس که در پایت چو هادی کشتگان جان میدهند
سرو بالای تو از آب روان قد میکشد

فارغ از خود هر که میگردد فراغت میکند — هر که از خود چشم پوشد خواب راحت میکند
ما سراپا ناقصانرا سرفه در گمنامی است — زشهرت رسوا مشو چندانکه شهرت میکند
فتنه میبارد ز ابر سایهٔ بال همای — سر برون که عاقل از گنج قناعت میکند
ایکه از همچشمیٔ دشمن در شهرت زدی — آنچه تو نا نیست دشمن گرد شهرت میکند

نشنود گر وعظ هادی را کسی گو نشنود
نیست کارش باکسی خود در نصیحت میکند

آزرده بهر آهی کس بند نگردد — خاصیت سروست که پیوند نگردد
با همت والا ز ر دنیا نشود جمع — باران که بکهسار رسد بند نگردد
در خانهٔ دل یاد خدا پا نگذارد — تا رفته ز فکر زن و فرزند نگردد
دیوانه بود هر که دهد تن بعلایق — زنجیر بلا گر دخرد مند نگردد

صد غمزه بهر گوشهٔ آن چشم فتاده ست
هادی بنگاهی ز تو خورسند نگردد

با دل خسته چو بیرحمی او بستیزد — اثر ناله بهر آهی دل برخیزد

زم چنان داده ز بیم عشق سراپای مرا — که بخون جگرم رنگ نمی آمیزد
شکر از زهر کجا صرفه تواند بردن — عیش اگر گو که عبث با غم ما نستیزد
لقمه ا قند زدهن گر نبود قیمت کس — خورش آره نگر کز بن دندان یزد

در ره عشق رسی زود بجای هادی
گر ز پای دلت این بند علایق خیزد

تاب رخش ماه و آفتاب ندارد — بی سبب این چرخ پیچ و تاب ندارد
چهرهٔ گلگونه دار آب ندارد — زانکه گل آتش گلاب ندارد
نامهٔ پر شکوه ام نداشت جواب — بود بجا حرف حق جواب ندارد
از دلم افتاده انگرش بگریبان — بی سبب آن زلف پیچ و تاب ندارد
نیست بجز حرف دست در ورق دل — دفتر آئینه فصل باب ندارد
ساختگی در نهاد مشرب ما نیست — وسعت صحرای ما سراب ندارد
یکنفس است از تو تا دیار عدم راه — اینقدر ای زندگی شتاب ندارد
حرف غم شادیت زد فتر هستی — یک سخن است آری انتخاب ندارد
راحت دست تهی زوال نه بیند — سایهٔ این بید آفتاب ندارد
تکیه بروی حصیر نیز نتوان زد — خانهات از فرش ما هتاب ندارد

قطعهٔ هادی بخوان ز صفحهٔ زنگش
حرف خموشی ست این کتاب ندارد

تنگ

غم او ساخت دلم هم او بگشاید — دانه از آب گره گشت از دو بگشاید
در خور حوصلهٔ خویش دهد هر کس فیض — طاقتی کو که نقاب از رخ او بگشاید
کشور فتح مسخر ز شکست تو شود — این دیار نیست که با تیغ عدو بگشاید
دل خوش از صبر به تنگ آمده روز غمی — که ز چاک دلم این بند رفو بگشاید

کیست با او سخن گشتن هادی گوید
سر حرفی مگر آن تندخوئی بگشاید

هر که آئینه رخ نماید از پی دفع گزند — میکند در مجمر دل عقده ها کار سپند
عقده ام از کیست در دل از بلای الفتی — چون نزاکت زود رنج و چون ملاحت دلپسند
چون خموشی پر ادا و چون سخن حاضر جواب — چون اثر بیگانه خوی و چون دعا بالابلند
چون توان جست از کمند سرکشی خیرتش — تاب پای برون رفتن نباشد از کمند

گر بپرسد کیست نالان اینچنین از ما بگو
هادی بیچارهٔ آشفته حال دردمند

فضای دل خلاص از خار خار غم کجا گردد — ز چنگ خاربن دامان صحرا کم رها گردد

طلب پیش کریمان احتیاج سایلان باشد — چو کف از سیم و زر خالی شود دست دعا گردد
تلاشش مایهٔ عزت ز بی شرمی نمی آید — نهال سربلندی سبز از آب حیا گردد
غم روزی مخور بیهوده تا جان در بدن داری — که تا جاریست آب از زندگی این آسیا گردد

ز پا افتادگان را دستگیری کن مکن هادی
که در افتادگی این دستگیر ما عصا گردد

بکش تیغ ای ستمگر تا جهان جان بکف گردد — کمان بردار تا خورشید نارنج هدف گردد
از آن در درج دل در دامن انگشت نکشایم — که می ترسم گرامی گوهر غمها تلف گردد
بهمواری نصیحت بیش در دلها اثر دارد — ز نرمی قطرهٔ باران در گوش صدف گردد
ز فکر این غزل آمد بیادم درگه شاهی — که سنگ از فیض خاک درگهش در نجف گردد

بظاهر گرچه پروردم ز خاک درگهش هادی
دل دیوانه ام در پی مجنون جان بکف گردد

ز هر برگ دبستان در سفرم از بس کار کرد — در تنم هر استخوان کار نیش مار کرد
بسکه شد از هر طرف آوازهٔ مرگی بلند — قیل و قال آن ز خواب غفلتم بیدار کرد
سهل شد راه عدم از دیدن مرگ کسان — کثرت این کاروان ره را بجا هموار کرد
از پی قطع رگ جانم قطار رهروان — جادهٔ راه عدم را تیغ جوهردار کرد

از پی هم دوستان رفتند از من موج موج — رفتن یاران مرا از عمر خود بیزار کرد
لخت لخت آید جگر از دیدهٔ من زین فراق — طرفه زهری روزگار آخر مرا در کار کرد

بجز رضا دادن بحکم دوست هادی چاره نیست
از شکایت گونه ها میباید استغفار کرد

بجبهه چین ز غم روزیت خطا باشد — که چین جبهه لب شکوه از خدا باشد
گشاد کار خود از بستگی طلب هادی — که چشم کور در روزی گدا باشد
بزینت در و دیوار نیستم مایل — که نقش خانهٔ من نقش بوریا باشد
کدام ملک نکوتر ز ملک عافیت است — که تاج شاهی ازین به که سر بجا باشد
ز حرف بیش نگردی بلند آوازه — نفس چو سوخته شد سرمهٔ صدا باشد
اگر بخلق کسی باشد آشنا باری — چرا بمردم بیگانه آشنا باشد

چه میشود مرد از گرسنگی هادی
که لازم است که منت کش عطا باشد

مرد از راه شکست خود بعزت میرسد — سنگ تا مینا نگردد کی بقیمت میرسد
روزن فانوس را مانند چشم تنگ چشم — هر کرا سوزد چراغ او را که دولت میرسد
بر سر درویشی خود لرزد دل همچو بید — از عزیزان هر کرا بینیم بدولت میرسد

پیر دهر کس بقدر همت از وی بهره برد — آگهان از جهان سفله عبرت میرسد

گفتگوی قسمت از ما بندگان را نسبت است
از جهان هادی بدرویشان فراغت میرسد

مرمرا آهم چراغ روز را خاموش کرد — موج اشکم آسمان را حلقه بادر گوش کرد
پنبهٔ آواز جرس را کم ز پیسنگ نیست — هرزه نالان را به نرمی میتوان خاموش کرد
در جهان هر کس بتلخی زندگانی کرده است — زهر مردن را بآسانی تواند نوش کرد
گرم رو را نیست پروا زی طرحهای عدو — آتش گل را بشبنم که توان خاموش کرد

تیرباران حوادث هادی دلخسته را
در جهان از خرقهٔ صد پاره جوشن پوش کرد

قد چون خمید جمله حواست زبون شود — لشکر شود شکسته علم چون نگون شود
شهرت به نیکوئی ز قناعت کند کسی — از آب کم شمیم گلستان فزون شود
عاشق نمیکشد بستم دست از طلب — گردد سبوی دست دلان لجه خون شود
گنج و گهر بخاک فشاندن ز عقل نیست — حیف است عمر بر سر دنیای دون شود

هادی برو ز مرگ هوائیکه بسته است
گردد یک آه حسرت و از دل برون شود

حرف اگر بعاشق بیتاب میزند — شرمش طپانچه بر گل سیراب میزند

یک چشم دیده است در آئینه خویش را — بر چهره اش هنوز عرق آب میزند

گردیده است چشم مست تو میخانه ها خراب — ساغر بطاق ابروی محراب میزند

تابد چو ماه عارض او از نقاب شب — آتش رخش بخرمن مهتاب میزند

از بار درد بسکه گران است کشتیم — دریا گره بجبهه ز گرداب میزند

بر چرخ رفت دود دل عندلیب زار — شبنم کنون بر آتش دل آب میزند

انگار هادی ار چه خزف ریزه است چند — طعن صفا و به در ناب میزند

ز پیرگان دل روشن ضمیران با صفا باشد — که هر خاری بچشم شعله میل توتیا باشد

نگردان خاطر از دامان همت دست سائل را — که بهر روز بد دلهای شب دست دعا باشد

نباشد هیچ انباری از انبان محتاجان — که آنرا پایه بس محکم از دوش گدا باشد

به پیران تکیه باشد در نهادش راستی محکم — بجای نور چشم خلق مانند عصا باشد

ز تاراج خزان بر خود نمیلرزند پیرگان — که عریانند دعای جوشن تیر بلا باشد

باسب زین اگر تازند مغروران توسن خود — سمند خوش عنان زیر ران ما چه پا باشد

فریب دل نگار رنگ سالوسان مخور هادی — که هر رنگش ز حرص شوم چشمی بر عطا باشد

گر چنین بر ما کمان ناز سرکش میشود — دل به پهلوی من از تیر تو ترکش میشود

سنگ ره ما را ز فیض ناتوانی رهبر است — عینک آری چشم پیر از عصا کش میشود

از خرد خا نباشد تا جنون در پرده است — تا ز والا نگذرد که باده بیغش میشود

همنشین خاکساران شو که دارد فیضها — ز الفت خاکستر افزون عمر آتش میشود

بسکه هادی کام را مایهٔ ناکامی است — خاطرم از جمع گردیدن مشوش میشود

ز ما بچشم جهان دو رنگ میگذرد — صباح و شام برنگ پلنگ میگذرد

توان ز عینک پیران بچشم دل دیدن — که تیر آه ضعیفان ز سنگ میگذرد

تمام عمر تو ای ساده دل ز نقش هنر — بفکر جامهٔ خویش طرح رنگ میگذرد

بخون خویش نمودیم صلح با تو همان — ز ما چو تیر نگاهت بجنگ میگذرد

جهان ز نعمت درد تو گشته مالامال — همان معاش دل خسته تنگ میگذرد

بگیر بهرهٔ خود ای نهال باغ وجود — که آب عمر بسی در درنگ میگذرد

فریب جلوهٔ دنیا نمی خورم هادی — اگرچه پر ز برم شوخ و شنگ میگذرد

سراپای وجودم بسکه گم در عشق جانان شد — نگه در اشک من چون رشته در تسبیح پنهان شد

چنان گردید جا تنگ از هجوم گریه در چشمم	که نتواند شب هجران ادخوابم پریشان شد
بفکر این و آن عمر گرامی رفت از دستم	مرا طول امل بر سطر هستی خط بطلان شد
اگر آزاده افگنده گر میکن درین بستان	که آخر بید مجنون از سرافرازی پشیمان شد
ندارد منت آزار دلهای حزین گردن	که در پیچید تا زلف تو با دلها پریشان شد

نگنجد گرچه در ظرف سخن تعریف خاموشی
برای مدح خاموشی ست گر هادی سخندان شد

رویش چو آتشین ز می ناب میشود	بر جبهه اش گره چو عرق آب میشود
چون بیندت کسی و نگردد بگرد تو	بر عکس آب آئینه گرداب میشود
خوش پیشه ایست عشق که پیوسته در محنت	در روی زبس که زهره شیراب میشود
با عارض تو رنگ ندارد جمال ماه	عکس تو غازهٔ رخ مهتاب میشود
پیچیده ام بدل ز غمش بس که گریه را	دریا ز اشک من همه گرداب میشود
افتاده گیست راهبر کاروان فیض	بستر دلیل قافله را آب میشود

هادی سفید پیش رخش گرد آفتاب
کتان سفید اگر بر مهتاب میشود

تا هوای سر گشتن ز استخوانم سر کشید	از نگاه تند چشم او بمن خنجر کشید

نیست برتر از تلاش پستی خود پله	گر بود انصاف باید سنگ را بالا کشید
هر سر مویم بدست صد شکست افتاده است	بر سرم تا عشق از سنگ جفا لنگر کشید
قرب میخواهی ز حد خود قدم مگذار پیش	از ادب فانوس نور شمع را در بر کشید

نیست هادی خود نمایان از گهر غم حاصلی
صد گره افتاده در دل خوشه را تا سر کشید

همچنان کز خلش آن خال نهان پیدا شود	در میان حرف گاهی آن دهان پیدا شود
ابرویش در شیوه شد از حرف ناصح سخت تر	وقت سرها بیشتر زور کمان پیدا شود
میشود دلکش چراغم بیشتر کاین جسم را	چون شرر از زیر سنگ کودکان پیدا شود
سید ها سبب شادی غم چو میگیرد کمال	چون چمن پژمرده گردد زعفران پیدا شود
عیش زرداران نصیب بینوایان میشود	رنگ گلها در رخ رنگ خزان پیدا شود
گرچه گم گردیده امروز از میان حق نمک	آخر از چشم منافق پیشگان پیدا شود
گرچه میخواهد غبار فتنه ها از آب تیغ	فتنه ها در عالم از تیغ زبان پیدا شود
بس که از دلها بدر مرکس نپرداز دمن	چون هدف استاده ام کان شیخ کمان

تا نگردد دل ترا غربال از تیر بلاها
گوهر گم گشته ات هادی چسان پیدا شود

مهر و کین از بهر حق در خلق عالم بود
لعن ابلیس از ره فرزندی آدم بود

کوس رحلت زن چو شد خورشید اقبالت بلند
مسند دولت گل و مسند نشین شبنم بود

نقد جان را درد در بازار دین نبود روا
چون زر بی سکه دان هر که آن سیم بود

روز و شب آینه دلگیر و پس پشم تو چشم
خانه چشم تو گویا خانه ماتم بود

پایه قدر سخن برتر نبودی گر ز مال
از چه هادی سکه را جا بر سر درهم بود

بجال را پستان پر بردم آنگاه
که گفت استاد الف چیزی ندارد

جهان چیز یکه دارد مردم آنرا
دگر از مردمی چیزی ندارد

ز حد خوش سیر ظالم ستم را
جهان گویا پس سحر خیزی ندارد

گذشتی تا ز خود رفتی بر دوست
در حق جز تو دهلیزی ندارد

ندارد به بعاشق زینت حسن
چه شیرین آنکه پرویزی ندارد

بهر در خواب خوش تا روز محشر گنند
شب هستی پس سحر خیزی ندارد

با صبوری کارهای مشکل آسان میشود
درد چون با صبر مجنون گشت درمان میشود

میشود رحمت ز طینت چون برون گردی غرور
این بخار از خاک چون برخواست باران میشود

یک سخن در هر مذاقه میکند کار دگر
از نسیم گل پریشان غنچه خندان میشود

میرود از دل هوس چون عشق میگردد پدید
شمع در دود دم نبود چون صبح تابان میشود

نیست عالم پیش نیک و بد بجز آئینه
بر تو گر نیکی چو گل عالم گلستان میشود

جز بگرمی بد گهر آرام نتوان ساختن
آهن آتش تا نبیندی کی بفرمان میشود

میکند هادی سخن افزون بهای مرد را
میفزاید قیمت گوهر چو غلطان میشود

که دگر دیوانه با ما قبا سر میکند
جامه از مصحف اگر پوشد که باور میکند

یاری خوردان بکار بزرگان از پیش
صف شکافد تیغ از پهلوی جوهر میکند

عمر میکاهد ز فکر مال دایم خواجه را
خویش را از ضبط گوهر رشته لاغر میکند

خورد نشماری حق هم کاسگی را ای بزرگ
شیر یک پستان دو کودک را برادر میکند

دیده وقت پیریت بیجانی آرد غبار
از غم فوت جوانی خاک بر سر میکند

از بلندی میرسد معنی بهر نزدیک و دور
رتبه گفتار هادی کار منبر میکند

شوری بسر اگر هست دستار گو نباشد
بر دوش بار سر هست سر پر گو نباشد

دلخون انار اگر هست پرخون ز دست شوخی
بر تن قبا ز شوخی گلنار گو نباشد

خود جامه در برت هست دستار بر سرت هست — گر بیم محشرت هست زنار گو نباشد

پست و بلند گیتی چون موج در گذار است — طی میشود چو این راه هموار گو نباشد

گر باغ و گر دکان هست مال و خانمان هست — از بهر دیگران هست بسیار گو نباشد

روزی چو ماتک و دو هر روز میرسد نو — در خانه گندم و جو انبار گو نباشد

دارد چو مرغ عمرت پرواز بس سرعت — اسباب عیش و عشرت طیار گو نباشد

خوانند اهل دولت بیدار بخت خود را — جز فتنه نیست این بخت بیدار گو نباشد

گه فکر قصر و ایوان گه ذکر باغ و بستان — جائیکه میکنی جان گلزار گو نباشد

بر روی عیب مردان چون سفره پوشش نیست — دستار خوان اگر هست دستار گو نباشد

ما بی تعلقان را یاری ز کس طمع نیست — ما را که غم نداریم غمخوار گو نباشد

نه دل ز تیر پران درد نه جان غمین ز نرخ زرد — کردار باید آورد گفتار گو نباشد

هادی چه خوش بیان حرف نکته داند
اما همین زمان کردار گو نباشد

آتش حسنش کمان چین را طیار کرد — حرف نمکینش زبان را تیغ لنگردار کرد

بو زبانه در دو گیتی مایه آسودگیست — از زبان خود ترا زو زیر چندین بار کرد

کوته از پیری نگردد آرزوهای دراز — صبح نتواند رگ خوابیده را بیدار کرد

انفعال جرم باشد توبه در پیش کریم — گردش رنگی تواند کار استغفار کرد

در ره گفتار شد گنج روان عمر صرف
هادی اکنون بایدت کنجی گرفت و کار کرد

دشمن چو ریزشی دید ز شور و شر نخیزد — جائیکه آب پاشی زان گرد بر نخیزد

با درد عشق یکجا عیش جهان نگنجد — یک ناله بشوری از نیشکر نخیزد

چون دل شکست از وی ناید سخن طرازی — از کاسه شکسته آواز بر نخیزد

در چشم نیک ذاتان بیم ضرر نباشد — آری ز آتش گل هرگز شرر نخیزد

تمکین پیش آرد خشت که از تر زد — کم میکنند زان سر کز جای بر نخیزد

گر تند خو بنرمی فرمان پذیر گردد — از جای شعله هرگز با چوب تر نخیزد

آن وعظ دلنشین شد باید که هم ز دل خاست
نبود جگر گداز آه تا از جگر نخیزد

ایکه پرچین جبهه ات از حرف مردن میشود — خانه از مرگ تو فردا پر ز شیون میشود

ایکه با نام کفن خود را نسازی آشنا — این قبا آخر ترا پیراهن تن میشود

طالع فیروز خواهی مهربانی کن بخلق — چرب و نرمی بر چراغ بخت روغن میشود

تیره روزان کار خود سازند در شبهای تار — در دل شبها چراغ شمع روشن میشود

درجوانی با بهوشش آورند روز دگر   تا تو میایی بخود هنگام رفتن میشود
تیره روزی اهل بینش را بود عین صفا   خانهٔ چشم از چراغ سرمه روشن میشود

مانع آفات هادی احتیاط است احتیاط
پای تا سر چشم بودن بر تو جوشن میشود

از جگر خوناب چشم خویش سامان میشود   میرسد   وه چه رنگین کار و اند از بدخشان میرسد
میرسد صد ره مرا از ناتوانی جان بلب   تا نگاه حسرت از چشم بمژگان میرسد
میکشد از زحمت رزقی پیش تا بید ترا   میرسد تا بر لبت جان بر لب جان میرسد
نیست از الوان نعمتها بجز زحمت تو   همچنان کز لقمه خائیدن بدندان میرسد
رخ چو کاهی شد ز پیری دل بخود بیکوبند   خوشه گردد زرد چون عمرش بپایان میرسد

چهرهٔ دل میکند پاک از غبار یاد شهر
دست هادی گر بدامان بیابان میرسد

فریب عام از هر رند بازاری نمیاید   ز کس جز گوشه گیران این سبک مندی نمیاید
چو قابیل اند اخوان زمان همراه تا کشتن   ازین آدم نمایان بیش ازین یاری نمیاید
برآرد سفله گر نامی نگردد قدر او افزون   که از درهم بنقش سکه دیناری نمیاید
چو وقت آید نگردد کند تیغ مرگ از دولت   که از بال هما دیگر سپرداری نمیاید

نشد زه گیر شست دل ز یاد حلقهٔ زلفی   از آن تیر دعایت بر نشان کاری نمیاید
زهر جنس هر چند آنکه خواهی ستد شیئا   ولی این شیء ها از ما دکان داری نمیاید

بیا لیتم کهی آن نازنازو فا هادی   پینه
چنان میاید از تمکین که پنداری نمیاید

اینکه زینت طلبی جسم ترا لاغر کرد   زینت این بس که بهر زنده توانا سر گرد
شمع سان هر که شبی بخت بچراغش برگرد   تا بهر خاک کدورت ز جهان برسر گرد
داشت دل از شنیدن که ز هیجا پاک   پینهٔ گوش نگهداری این گوهر کرد
بر زمین برد فرو خجلت محتاجانم   بازری کرد بمن آنچه بتعارون نگرد
همچنان ترک سر از یاد تو کردم که بدست   که پس از مرگ توان خاک مرا در سر کرد
در جهان قیمت ما را هنر ما پوشید   زنگ با تیغ نکرد آنچه بما گوهر کرد

عمر با این همه تعجیل ندانم هادی
که چسان با من بیچاره دو روزی سر کرد

بشوق آن گل عارض مرا با خار خوش باشد   بیاد لعل او با اشک چون گلنار خوش باشد
بتن هر رگ مرا شاخ گلی گر دیده را اشک   اگر داری دماغ سیر این گلزار خوش باشد
گرفت از عارض او بهره زود مرهم   اگر این دیده داری طاقت دیدار خوش باشد

نباشد خود فروشان را بغیر از روی بازاری
ازان ما را بزندان تیره بازار خوش باشد

غم ادهم کجا باشد غم دنیا نیابد ره
که هر ناخوش که باشد با غم آن یار خوش باشد

تن عریان ز اشک آتشین شد آتشین ما را
فقیر از عشق این خلعت زر تار خوش باشد

بده خود را بیار و کام دل بستان از او هادی
که پیش خود نبودن پیش آن دلدار خوش باشد

ز پرگویی زبان پس را دنبال دهن جان گردد
سخن گر بر زبان یک نقطه افزاید زبان گردد

امانت دار حرف خود مگردان ساده لوحان را
نفس در خانهٔ آئینه نتواند نهان گردد

چنان جمعیت خاطر بود در عالم وحدت
که تنها یاد درین ره میتواند کاروان گردد

ز تندی برندارد دست بدخو بعد مردنهم
ز نفرین گر شود سنگ سیه سنگ فشان گردد

شود بی صبر زد از تنگی احوال فریادی
نفس تا پا نهد در تنگنای نی فغان گردد

بود همراهی افتادگان بر دست و پا داران
مدار آسیا از پهلوی آب روان گردد

ز بس در طاق دلها نیست جا بالانشینان را
از ایشان صدر مجلس پیش در نظر با آستان گردد

خدنگ آه هادی از دل سختش بسنگ آید
نگاه عجز میخواهد باو خاطر نشان گردد

سحر از باد دستیِ آهم فقیر شد
کوه از جواب نالهٔ من سینه گیر شد

عاقل بنقش عاریتی تن نمی دهد
از ساده لوحی آئینه صورت پذیر شد

در کنج غم ز درد تو از بس گداختم
تن مشتبه ز ضعف بموج حصیر شد

چون آفتاب چهره بزردی نمای دوی
برخیز ساز برگ ره مرگ دیر شد

بد میرود بدل پی سخن نرم خصم
شد دیر هضم نان چو بروغن خمیر شد

خود را ببند در ره حق بر ستمگران
پیکان ستمگر و اینقدر از فیض تیز شد

باشد جوان همیشه چو گلهای معنیت
هادی چه غم که گلبن طبع تو پیر شد

زان چشم دل بگیرد و نظر صلح میکند
زان لب بگیرد و قطعهٔ شکر صلح میکند

هر کس که دیده رنگ ترا وقت جنگ تو
صلح ترا بجنگ دگر صلح میکند

از بس بزیر تیغ تغافل نشسته است
از نامهٔ تو دل بخبر صلح میکند

باشد چو عضو عضو ترا شیوهٔ جدا
چشم تو جنگ و طرز نظر صلح میکند

جمعیت ست چشم من و آن جمال را
با ناله ظاهراً که اثر صلح میکند

در فکر تازه کاری قهر ست لطف او
با ما برای جنگ دگر صلح میکند

از جنگ من گذشت تیغ تغافلش
از خون من بخون جگر صلح میکند

با ما ز بس که از ته دل نیست جنگ او
دل را گمان شود که مگر صلح میکند

باد احرام راحت بالین برای سر ... گر ترک سر بیابش ز صلح میکند
کوته سر و بو بند کمر جنگ را کسی ... گر خود سری بتاج و کمر صلح میکند

نشماریش ز اهل نظر بادی آنگه او
از اشک خود بدر گهر صلح میکند

همین توقعم از تنگ آن دهن باشد ... که گاه هم شکر افشان ز حرف من باشد
کشی مصور اگر زحمت شبیه مرا ... نکش تو هیچ ز من تا شبیه من باشد
بجز تلاش کسان صنعت کمال کجاست ... کسیکه لایق صدر هر انجمن باشد
کنند زنده گه در لباس خودسازان ... گسست زنده گه فکرش همین کفن باشد
به از سخن چه بود غیر خاموشی آنهم ... برای اینکه در اندیشه سخن باشد
دل فسرده بیک داغ دل نمیگردد ... نه هر کجا که گلی بشکفد چمن باشد

ملول کرده ز بس زندگی مرا بادی
عذاب قبر همین بس برای من باشد

هست سالک با خدا گر کار دنیا میکند ... نیست جز در بحر کشتی در بهر جا میکند
باشد از یکجا نمایان برگ عیش اغنیا ... زنده گه شهر از پهلوی صحرا میکند
خاکساری قدرت افزاید که در میزان گهر ... پله پستی چه گیرد نرخ بالا میکند

گر نه ما رزق خود از بیجوهری پیدا کنیم ... هر کجا باشیم ما را رزق پیدا میکند
بازبان خصم قوی را میتوان کردن ضعیف ... سنگ را آتش بآب تیغ مینا میکند
زیر دو پستان فارغ از فکر نظام عالمند ... زانکه کار آسیا را سنگ بالا میکند

میشوی دیوانه بادی برهنه سر بسرم
سنگ بالین را سر من سنگ سودا میکند

باهمه زشتی بدام عشق خوشی پای بند ... خویش را گویا که نشناسی از آن خود پسند
باطلی بسیار باطل گر نمی بخشی ز حق ... غافلی بسیار غافل گر نمیشوری ز پند
پیش اهل درد چون گردی سفیدی سیاه تو ... ز تنت از عشق زار و ز دل از غم درد مند
رو بسوی شهر پاکان خوش بسامان میروی ... چشم بد دور از تو باید بهر خود سوزی سپند
عمر کوته روز بیگه راه پر چه توشه نه ... پا بگل سر در هوا جان بسته در دام بند
نه بسر خاک ندامت نه بپا خار طلب ... نه برخ اشک روان نه ز دل آه بلند
هوش دایم پیش مال و گوش دایم وقف قال ... فکر یکسر خورد و خواب و ذکر یکسر چون و چند
سعی کاهل عمر باطل وقت دیر و راه دور ... عزم سست و کار سخت و تن گران و جان نژند
در ستیز خلق مردی در جهاد نفس زن ... وقت عصیان توانا وگه طاعت نژند
گوش پر از پنبهٔ غفلت چو چشم از خاک هم ... کله پر از باد نخوت چون دماغ از بوی گند

هرزه کار و هرزه خرج و هرزه جنگ و هرزه صلح
هرزه گرد و هرزه نال و هرزه گوی و هرزه خند

نی رخ از خجلت عرق ریز و نه سر از شرم پیش
نی دل از غم خورده سیلی نه لب از دندان گزند

عذرها بس ناتمام و توبه‌ها بس نادرست
گفته‌ها خوش ناصواب و کرده‌ها پر ناپسند

ای ذلیل آرزو با یاد و صد عیب چنین
چون تو انگشت در درگاه عزت ارجمند

نشنوند اهل زمان گر شعر هادی درخور است
زانکه شعر خال و خط خواهند این بیدیده چند

چون بلند افتاد همت تخت عزت میشود
کاسه‌ات گر سرنگون شد تاج دولت میشود

آرزوها چون پشیمانی ندارد حاصلی
این هوسها عاقبت آه و ندامت میشود

گر نداری شور افغان بیخود از دل مرده گیست
چون ترا دل زنده میگردد قیامت میشود

دیدی چشمیکه آب از لاله رخسار اکنون
عاقبت در دیده‌ات خوناب حسرت میشود

فرصت اندیشهٔ برگ سفر هادی کر است
زندگیها صرف سامان اقامت میشود

حلقه بر هر در این زمزمه را ساز کند
که بروبت اثر ناله دری باز کند

پایهٔ تخت شرف الفت قدر است
شعله را صحبت خاشاک سرافراز کند

بر سرت چتر سپیه بختی خود بس تا چند
به پر و بال هما روح تو پرواز کند

در خم چرخ بود شادی ما کم خردان
خندهٔ کبک که در چنگل شهباز کند

بر سر گریه و ره دوست دلم میلرزد
صورتم خانهٔ نقاش چه پرداز کند

من بیقدر نیم لایق ناز تو مگر
دیگر از تو کشد و ناز بمن ناز کند

خون دلها همه از گریه بانجام رسد
هادی از داد تو هر جا سخن آغاز کند

جز حرف زر و سیم دلت هیچ نگوید
غیر از گل عباسی ازین باغ نروید

در پردهٔ لبهاست ازان جای زبان را
تا حرف غم عشق تو بی‌پرده نگوید

هر گام درین راه تماشای جدا است
حیف است کس این بادیه با دیده نپوید

بر خاک در دوست ره سجده نیابد
تا چهره دل از گرد ره غیر نشوید

حرف غم عشق تو کلامیست که باید
جز گل نکند گوش و بجز لاله نگوید

ای آنکه زند بهر صفا آب برخسار
بر روی تو گردیست که جز گریه نشوید

نشوید

هادی بدرویان جهان کرده بسی جو
هر گل که نه رعناست درین باغ نبوید

هر کس بجهان زنده بود مرگ ندارد
شه کو همه را داد کجا جام ندارد

آتش عجبی میزند از بهر خود آنکس
کز خانهٔ دلها بستم دود برآرد

تاراج کند خانهٔ عمر اهل ستم را — درویش چو هنگام دعا دست برآرد

امروز چه درویش کسی نیست توانگر — کو مرگ خوشی دارد اگر هیچ ندارد

هادی چه بجو داین همه لرزی ز غم مرگ — آسوده شدن این همه اندیشه ندارد

چون بهله بصید دلم آن مست برآرد — ز دل که بتاراج جهان دست برآرد

در خانهٔ آن چشم نگاهش متواریست — این خونهٔ دل را که ازان پست برآرد

هردم که ز راهش برد آئینه بجانش — از بادهٔ دیدار خودش مست برآرد

ظالم بستم دست برآورده نترسد — مظلوم هم آخر بدعا دست برآرد

هادی چو خس و خار سبکبار یم آخر — زین قلزم خونخوارگان هست برآرد

پیری در خواهش بدل ریش برآورد — پشیم هوس ساده رخان ریش برآورد

بود از پی صد بار فرو بردن دیگر — یکره ز دل از گردم غم نیش برآورد

تا کام بنان شکرین گشت بیاموز — مار از لب نان جز خویش برآورد

این بود گل خیر بزرگان جهانم — گر همه می مردم درویش برآورد

از فقر گذشتیم و بدولت نرسیدیم — مار الطلب آن کم ازین بیش برآورد

آورد بلا تیکه کله بر سر خسرو — او هم بستم از سر درویش برآورد

آن چشم بقصد دل چون سنگ تو هادی — بیهوده خدنگ ستم از کیش برآورد

خوبان بغازه چون رخ خود لاله گون کنند — هر روز تازه از جگر خلق خون کنند

مستان برای نرگس بیمار چشم یار — از بهر خیر آتش خماری برون کنند

میباش سرفگنده که شاهان ملک شرم — تسخیر دلها بین علم سرنگون کنند

تقریب باد ماست بدلها غبارها — یاران مباد کینه ام از دل برون کنند

اهل خرد شمرده گذارند پا براه — باید سلوک با فلک نیلگون کنند

آنانکه دیده اند دمی التفات دوست — دیگر کم التفات بدنیای دون کنند

گر مایل کتابت دیوان هادی اند — اهل سخن بگوی که مشق جنون کنند

پیری برآمد سرت هر موی خنجر میکشد — بر سر از موی سفیدت مرگ لشکر میکشد

کوی ازبس که تا تواند سبزه میروید ز سنگ — دود آه حسرتم تا از دلم سر می کشد

بس که صوفی در تلاش پایهٔ منصور نیست — گر فقد داری بدستش خویش را بر می کشد

گر بگردون رفته آخر بود جایت تو خاک — طفل هرجا جست خود را سوی مادر می کشد

از ضعیفان کن طلب هادی مرام کار خویش — رشته با آن ناتوانی بار گوهر میکشد

پرده گر نیست عطا گر همه پنهان باشد — رعد ابر کرم آوازهٔ احسان باشد

جمع با ثروت دنیا نشود خاطر جمع — مال چون جمع شود خواب پریشان باشد

بجز از نرمی و سختی نشود کاری راست — تیر را کارگری از پر و پیکان باشد

پادشاهی ست فقیری که بجا ماند دد — نیست کمتر ز سر آن پا که بدامان باشد

گر بجود ساختهٔ پادشه وقت خودی — افسر تارک درویش گریبان باشد

توبه تنها نه پشیمان کسی در کنه ست — باید از زندگی خویش پشیمان باشد

دورم از وصل تو اما بدل آن سر زلف — همه شب در نظرم خواب پریشان باشد

عمل چرکین دنیا نبود جز صوتی — این گلستان همه چون کاغذ گلستان باشد

رفت هادی چو جوانی پس از این لائی ها
آه سرد و غم و دود دل بریان باشد

فرد است اینکه زمرهٔ شاهنشهان کشند — حسرت بران گروه که حسرت بران کشند

گرمان آب کندهٔ ایستادهٔ زر زند — این زاهدان که دست بر آب روان کشند

درویش قدر کشور امن و امان بدان — شاهان سپاه هر طرف از بهر آن کشند

گردن بنه بفقر که گردنکشان بجبر — گردن بناز و نعمت این مفلسان کشند

ظالم ستم بخویش کند زانکه اهل زور — زوری کنند چون بکمان از کمان کشند

گردد دلیر هر که مردان حق بخشم — تیغ از نگاه کج برخ دشمنان کشند

هادی چه خوش کناره گرفتی ز مال و جاه
بنگر ترا مباد دگر در میان کشند

آنچه از آه ستمکش بستم کیش رود — رحم بر شه کنم از ظلم بدرویش رود

شود آبادی کشور ز زبانها کم کم — بس رود دولت و چندانکه ستم بیش رود

اعتبار دگر امروز منافق خوار است — دو زبان گشته قلم تا سخنش پیش رود

برد دل ز تأمل بنشان در بانی — تا بلب حرف نیارد بسر خویش رود

سخن مرد دل آزار بد لعای نزند ها — هیچ گر کیست که آن درد به پیش رود

نیک کن نیک که زنجیر عمل پا پیچ است — نتواند قدم از نقش قدم پیش رود

گل خیرش نبود جز گل آتش هادی
از تو گر خار جفای بدل ریش رود

مراد کز تو با این کهنه گیهان تازه میسازد — زهم پاشیده اوراق هر شیرازه میسازد

عمارتهای ابنای زمان مهمان چه میسازد — که اول خواجه قفل و انگهی دروازه میسازد

زکار زاهد ناقص عمل یکی شعبه این باشد — که هر گوشه مقامی از پی آوازه میسازد
دمی از دست او عیب جویان تازه میگردد — فقیر بینوای قبای تازه میسازد
رو بسر گشتگی دیگر نیاید پیش عاشق را — چه ما و وقت ساعت تا نفس را تازه میسازد
جوانی سپرده از ما یا گیتی نو — که ما را کهنه داغ خویشتن را تازه میسازد

چنین دلکش از آن رو گشته مضمون نگارینش
که فکر هادی از خون جگرشان غازه میسازد

نیست دندان آنکه پیران از دهان می افکنند — تف بروی عبار این جهان می افکنند
قد چو خم گردید دانستیم که در خاک فنا — چون خدنگم عاقبت با این کمان می افکنند
دلرشان دستپتا از زم گم زنند بر زمین — لیک در باطن کله بر آسمان می افکنند
چون کسی کز بهر جستن بسپرد این آن — خویش را از گوشه گیری در میان می افکنند

زاده های طبع بحر آسای هادی بعد از او
از یتیمی خلق را آتش بجان می افکنند

سخن سیم و زر خانه آسیاب بود — سخن ز الشل امروز اگر باب بود
هر کجا بگذرد آب سخن سیم زری — صد دل آویخته هر سوی چو دولاب بود
قبلهٔ طاعت این قوم طلای وبتی است — طاق درهای خسان نایب محراب بود

مرده گشته او پیشه جهانی ز حسد — هر که سر زنده درین عهد چو سیماب بود
نیستی گر بلدای خانه خراب چو حباب — در ویرانه ام از کوچه سیلاب بود
پس نمانده ره ویرانه ام از گمنامی — زان تهی کلبه ام از پرتو مهتاب بود

غیر خر مهره ندانند خرانش نخری
سخن هادی اگرچه گهر ناب بود

ز پیری چون مراقد همچو شمع سرنگون باشد — دم برگشت از آنم گریه و افغان فزون باشد
نباشد زینتی جز گوهر دل اهل عرفان را — مرصع پوشی ما همچو دریا از درون باشد
تو گر چوب ستم مظلوم شمشیر دعا دارد — ترا که ای ستمگر رنگ از دلهای خون باشد

بگرد خاطرم پیوسته گردد لعل نوشینش
همیشه لالهٔ سیراب از باغ جنون باشد

بود رسم کسی کو بر نمی آید بجای خود — همیشه گیرد بوقت احتیاج اینجا گلوی خود
نباشد آبرو آبیکه باز آید بجوی خود — مریز از تشنگی هر چند میری آبروی خود
بگردم من کجا اند رگذارش میرسد مرهم — سر دلبستگم چون غنچه ام نبود ببوی خود
برنگ صبح اگر انفاس را شبنم زند هر کس — جهانی را منور میکند از گفتگوی خود
بسان برق فرد از آتش سوز آن گذر زند — اگر امروز هر کو بگذرد از آرزوی خود

بشو بیدار با چشم تأملها تماشا کن ‌‌ ‌‌ دم هر صبح در مرآت محشر عکس روی خود

نظر نامحرمان فکر را بربند اگر در دل
نقاب افکند بکر سخن هادی ز روی خود

بکار و زار عشق آنکو حدیثی کز جگر دارد ‌‌ ‌‌ بتیغ آفتاب از شبنمی گویا سپر دارد
چو زورق میرسد از بان و با ساحل مطالبها ‌‌ ‌‌ دلی کو قطع ترک ناله و آه سحر دارد
کس آه سرد بیدردی کشد گر از جگر اینجا ‌‌ ‌‌ ز تاب آفتاب روز محشر که حذر دارد
گر از غیرت ز برق آه شمع دل فروزد کس ‌‌ ‌‌ فروغ ذره که در دیده از شمس و قمر گردد
دم از اظهار حق آنکس که چون منصور زند هم ‌‌ ‌‌ بسوی ملکت دار فنا عزم سفر دارد
بیکدل درد و عالم عشق نتوان باختن آری ‌‌ ‌‌ محالست ای پسر یک خشت زین مزرع دو ثمر دارد

بغیر از دولت وصلت ندارد آرزو هادی
کجا بر حور عین جنتش هم نظر دارد

بکام مرد این گردون دون پرور نمیگردد ‌‌ ‌‌ بغیر از دست این چرخ آری آری در نمیگردد
ز راه راست رفتن چاره نبود نکته سنجان را ‌‌ ‌‌ قلم چون مایل خط گشت از مسطر نمیگردد
عرق بر چهره بیشرم از خجلت چه میخواهی ‌‌ ‌‌ که چشم بیحیا از نیش مژگان تر نمیگردد
پی اصحاب کهف از زاهد نادان چه میگردی ‌‌ ‌‌ سگ از اقبال مردم گشت آدمی آخر نمیگردد

ز دعوای بزرگی کیست گردد بزرگ از نبود ‌‌ ‌‌ کله هر چند بر سر او فتد سر بر نمیگردد
چه امکان هست گردد از تکلف آبرو پیدا ‌‌ ‌‌ بقعر بحر سنگ از آتشین گوهر نمیگردد

براه نیستیها تا نگردد نقش پا سالک
اگر صد سال هادی ره رود رهبر نمیگردد

در قدمت جان نثار منکه نکردم که کرد ‌‌ ‌‌ جسم براهت غبار منکه نکردم که کرد
گرد تو گشتم نگار اشک فشان زار زار ‌‌ ‌‌ گلشنت اندر کنار منکه نکردم که کرد
ایمه چابک سوار در بصر اعتبار ‌‌ ‌‌ سرمه رهت از غبار منکه نکردم که کرد
همچو هزاران هزار هست ترا صد هزار ‌‌ ‌‌ گل بنظر جز تو خار منکه نکردم که کرد
نیست مرا کار و بار جز هوس روی یار ‌‌ ‌‌ دیده بدو انتظار منکه نکردم که کرد
چون تو شدی در شکار در رهت ای شهسوار ‌‌ ‌‌ چشم سحاب اشکبار منکه نکردم که کرد

دیده چو ابر بهار اشک فشان در کنار
هادی چمن لاله زار منکه نکردم که کرد

طبع عالی همتان کی مایل زر میشود ‌‌ ‌‌ کیسه گی نبود کلاهی را که بر سر میشود
قابل عزم سخن را جز خجالت چاره نیست ‌‌ ‌‌ همچو طوطی این زمان هر کو سخنور میشود
حرف چون بیموقع افتد آفت جان هست پس ‌‌ ‌‌ همچو مرغت راه بهنگام خنجر میشود

چشم دید از خوب و زشت محمل امکان بوند
صاحب عیب از تغافل هم هنرور میشود
تکیه بر دوش کشان هم دوش غیر اینجا خطاست
چون سبوی می گمر یکدست بر سر میشود

عشق هم باشد مجاز اینجا چو صنعان رو متاب
عاقبت بادی شوی تحقیق رهبر میشود

میکنم چون بلبلت هر لحظه با فریاد یاد
ای گل پرناز و استغنا ز دستت داد داد
با هزاران شوق دل در پرده دامان عشق
تا عروس حسن را باغ نشاط آباد باد
باعث خورسندی ام آنقدر موزون نیست بس
کی شود این خاطر ناشادم ز شمشاد شاد
تخم شادی بار آرد دل چو رست از قید نفس
بیضه بهجت چو شد مرغ از قفس آزاد زاد
خاطر ناشاد ما با جرعه می شاد کرد
تا قیامت خانه پیر مغان آباد باد

پا مکش از اصل خود بادی که هر یک میشود
خاک خاک و آتش آتش آب آب و باد باد

پیاله چاره کار سر پرشور میسازد
بلی کاتش علاج خانه زنبور میسازد
مرا از کعبه محرومی مگو جرم دلیل این ست
هجوم حیرت ذوق وصالم دور میسازد
نگاه اهل دل برق تجلی هر دو یکرنگ اند
تو بین منصور دارش را درخت طور میسازد
نشیمن منبر دار فنا سازد عجب نبود
کسی کاظهار حق بر خلق چون منصور میسازد

بذوق یاد دیدار آنکه پوشد چشم غیرت را
کجا میل نگه بر جنت و حور میسازد
نشان از دست دادم در جهان تا نام پیدا شد
که عنقا را وجود گم شدن مشهور میسازد

سفال فقر بادی سفتنم باید شمرد اینجا
شکست چینی مو دور از فغفور میسازد

شرح عشق تو بدفتر نکنم من چکنم
چون قلم بال خود از سر نکنم من چکنم
خسرو کشور عشقم توی شیرین سخنم
نقش پایت بسر افسر نکنم من چکنم
غرق بودم برخت دور فتادم زارم
از غم آخر مژه را تر نکنم من چکنم
قلعه وصل توام لشکر هجران بگرفت
خویش را پیش تو قلندر نکنم من چکنم
روی بر در دیتو چون آینه بودم اکنون
دیده را بهر تو ششدر نکنم من چکنم
پادشاهی جهان گر بدهندم بگیر
تا ترا در بغلم بر نکنم من چکنم
پسته تنگ تو تا او شکرستان نشاط
پر مل از شربت شکر نکنم من چکنم

عاشق مستم و از شوق بهر سو بادی
گوش مردم ز فغان کر نکنم من چکنم

بگداختم از هجر تو ای گلعذار من
رحمی نما بیا که شد از دست کار من
خو کرده بودم ای بت رعنا بکوی تو
وا حسرتا که دور شدم ای نگار من

چشم بحسن روی تو پر نور بود حیف / شد خیره ز انتظار تو ای غمگسار من
قربان آن دهان شکر خنده ات شوم / حرفی بگو که رفت ز تن جان زار من
پژمرده شد ز عشق تو در هجر ای حبیب / همچون خزان تازه گل نوبهار من
بی آفتاب روی تو شد سرخ چون شفق / همچون سحاب دیدهٔ خوناب بار من
مگذر ز من که شمع رخت مشق روشنی / دارد بمحفل از گل آه شرار من
از نبض من گداخت و شد آب بیشتر / یارب مباد هیچ طبیبی دوچار من

هادی ملامتم مکنی هیچ گه ز عشق
روز ازل نوشت چنین کردگار من

بود حسن ترا شوخی ز عشق بیقرار من / که دارد شمع گل مشق تجلی از شرار من
ز عشقت همچو بلبل سوختم ای گلعذار من / بیا یکدم بشنو این نغمهٔ افغان زار من
بیاد عارضت بگریستم خونابهٔ حسرت / بیا ای بیوفا لحظی ببین لاله زار من
چو میرم از غمت بادا و حسرت ایم نورس / بشمع رحمتی بگذر شبی سوی مزار من
بوصلت روز روشن داشتم ای شمع رخ اکنون / که شد گر شام هجرانت سیه شد روزگار من
ز حسرت کی شوم فارغ خوش آن شبها که دور از غم / چه عشرتها که با هم داشتیم ای غمگسار من
خزان شد از سموم هجرت آخر گل تازه / چو هادی در جوانی ترک گلهای بهار من

تا گرفتی دسته گل شد خراب از دست تو / چون حنا بستی جگر زان شد کباب از دست تو
چون اشارت کرد سویم شد تنها ماهتاب / بیقرار و بی سکون هم آفتاب از دست تو
تا زدی زلف سیه با پنجهٔ رنگین گره / سنبل آشفته شد در پیچ تاب از دست تو
تا گشودی برقع از رخ یاد و گیسوی سیه / شام غم شد روزگار شیخ و شاب از دست تو
میدهد خاصیت آب حیات و عمر خضر / هر که مینوشد می جام شراب از دست تو
در قلم آوردم احوال دل پر درد خود / تا بجو آمد و بد آمد شد کتاب از دست تو

ذرهٔ کاغذ بصد طلا نبود و هم خطی
سوی هادی تا رسد ای پر عتاب از دست تو

مکشای طرف برقع مه من ز رخ دوباره / دل عالمی نگردد چو کتان هزار پاره
تو نگوی شبنم است این که بروی برگ گلها / بچمن اگر خرامی شده دیدهٔ نظاره
بکدام جا نماید تو ز پرده روی زیبا / بخدا که باشد آنجا مه چارده چکاره
دل پر ز رنج و دردم نبود دوا پذیرد / مگر از لبت دو حرفی کنندم علاج چاره
غم حسرتت که دارم ز تو در دلم نگارا / بخدا که نیست ممکن بکنم اگر شماره
نفسی ندارم ایمن ز غم دمی ز عشقت / که برنگ شمع محفل نکند گل شراره
نشود چسان شکسته ز تو سخت روی ظالم / منم دل چو شیشه تو و دل ز سنگ خاره

غم عشق را بسینه چکنم نهان نمردم | رخ زرد و اشک سرخم که کنند آشکارا

ز هجوم موج اشکم بغمش مپرس بادی
ننمود ریگ دریا بفلک همه ستاره

همه کس شده بهر سو پی سیر در شتابه | منم و خیال جانان بدل پر اضطرابه
همه هر طرف خرامان بنظاره در شتابان | من و گلخنی و یادت دل و سینه کبابه
همه گرم سیر گلشن سر سبزه نشیمن | من و دل بکنج گلخن بدو دیده پر آبه
سر عشق چون زلیخا اگرت بصدق باشد | ز سراغ یوسف وصل تو متاب رو که یابه
چو بسیر گل خرامی همه جای سبزه دیده | ز سرشک دیده گانم بره تو چون سحابه
بدل آرزو دیدم است که بمن نشسته باشی | بجمال آفتابی برخ چو ماهتابه
بدو زلف مشک و عنبر بدو چشم تیر و خنجر | بدو لعل قند و شکر بدو جعد شکنه
بدو گیسوی سیاهت بدو روی همچو ماهت | بطفیل غمزه جاهت مکنی چنین عتابه

بخدا که با جمالت دل من ز غصه خون شد
چه شود به پیش بادی بکنی ز رحم خوابه

ز تیر غمزه عاشق کشت ز هر طرف | دلم چو خانه زنبور شد شکاف شکاف
ز عشق و درد و غم یار و غصه اغیار | ولا نیاری کشیدن چنین ز عشق لاف

مباش در غم عشق و دلا فرو مگذار | گناه را که ز عشاق کرده اند معاف
بکار خانه عشق تو بس که درکارم | مکش مرا بغم تیغ ظلم کش بغلاف
مکن خراب تو میر نگه دل عاشق | شکنج زلف بدندان شانه ات شکاف
بنقد ناسره مفروش گوهر ناسفت | بهرزه بردن قلاب گر توی صراف
بقاف عشق چو عنقا ز بسکه گم نامم | ز قاف عشق تو نام شهر یافته تا قاف

قسم به پیچ خم زلف ناز پرور تو
که هست عاشق رد تو بادی نیست خلاف

بمخموری مرا مگذار قربانت من ای ساقی | بکم جام لبالب ده که مهمانت من ای ساقی
نمایان گشت تا از جام می عکس دو رخسارت | برنگ دیده آیینه حیرانت من ای ساقی
بیاد شوق گفتار تو در خمیازه ام یعنی | خمار آلوده لبهای خندانت من ای ساقی
شود تا جمع یکسو زلف افگن بعد از ان مینه | که چون سنبل بسی خاطر پریشانت من ای ساقی
مرا از تلخ کامیهای مخموری بر آر اول | بس آنگه هرچه میگویی بفرمانت من ای ساقی
لبانت جان ده با یک تبسم چون مسیحا گر | شهید غمزه چشمان فتانت من ای ساقی

رسان بادی بمژده دفع خمار وصل بادی را
بچشم انتظاری بسکه حیرانت من ای ساقی

دلا از صدق چون در کوی جانان آشنا گشتی / شهنشاه امیر مملکت دار البقا گشتی
ترا در آستان دوست ره نبود درین وادی / مگر از خویش غیر خویشتن یکسر جدا گشتی
ز غرقاب فنا با کشتی بشکسته بگذشتی / اگر با ناخدا ای دل بامید خدا گشتی
طلب از خود که گنج کان در زیر گلیم توست / چرا چون طفل ره اندر پی هر یک صدا گشتی
ببین یکره حال از خویشتن با دیده عبرت / چرا ای دل باین و آن عالم مبتلا گشتی
ز پیر میفروشش اینجا طلب مقصود نا کرده / بهر درگاه بهر ذوق رفتی بینوا گشتی

خوش آن مصرع که بیدل گفت در دیوان خود هادی / چرا ای دل بداغ بی‌تمیزی مبتلا گشتی

الا خوش آنروز که عزم یثرب و بطحی کنم / منزلی در مکه هم در مدینه وا کنم
با صفا و مروه و مینا کشم آه از جگر / صنعت پروردگار خود تماشا ها کنم
پیش زمزم تا ز سوز دل نمایم زمزمه / با سرشک دیده گان آن چاه را دریا کنم
گه فغان و ناله سازم گاه آه آتشین / گه کشم رخت جنون گه وجد دل پیدا کنم
نقد جان سازم نثار روضه‌اش از بهر آن / التزام خواجه یاسین هم طاها کنم
کرده خار راه او گلدسته امید خود / هم غبار رهش طوطیای دیده بینا کنم
سر بخاک درگهش بنهاده این جا خویش را / همچو بلبل هادی بهر شوق گل شیدا کنم

آبرو ریزد بعالم آنکه شود یار طمع / جز گل خاری نمی چیند ز گلزار طمع
بینوایان را عصا در دست باشد بهر آن / دایما پشت دوتا دارند از بار طمع
از طمع بگریز و آهنگ قناعت ساز کن / رشته خاری مکن پیوند با خار طمع
آبرو نزد خلایق گر همی خواهی ز حق / خویش را هرگز مکن آماده در کار طمع
شاکر رزق مقدر باش حق را بنده شو / سود ندهد جستجوی روز بازار طمع
تا نسوزد پرده های آبروی اعتبار / از قناعت آب زن پیوسته بر نار طمع
غیر شمشیر مذلت کم بسر بینی دگر / گر برآوردی سر از چاک گریبان طمع

هادی قانع باش گر عز دو عالم مدعاست / خار گردد در جهان هر کس که شد یار طمع

بس که خار است لباس شخص عریان طمع / نیست جز خار مذلت گرد دامان طمع
رشته نان قناعت را ز قوت بافتند / سخت سست افتاده تار قوت نان طمع
قمری سرو قناعت باش در گلزار دهر / تو مباشی طوطی خوشخوان بستان طمع
گوهر قعر بحار از قناعت باش لیک / تو مشو خاشاک خار بحر عمان طمع
آبرو میریزدت نزد خلایق بیگمان / نان سرخوان کسی بر شکنی نان طمع
از طمع بگریز کاین است گدای در جهان / میدهد خاری سبق واز دبستان طمع

هادی پیش همت اهل قناعت در جهان
کم ز سنگ ره بود لعل بدخشان طمع

تا سواد طرهٔ صبح مسیحا ریختند — رنگ صد خم نشئه در جام ثریا ریختند
محفل کاخ تعین دستگاه عبرت است — بر سر هر ذره سامان سر و پا ریختند
هر کجا سنگی شد آئینه معلق که اختند — صد جگر شد آب تا رنگ تماشا ریختند
تا بجوش آید دماغ شوق موسی مشربان — در گذرگاه تجلی طور سینا ریختند
تا دماغ بلبل از اوج تمنا نگسلد — نکهت صد گلشن اندر جیب غبرا ریختند
تا حباب آسا نگردد جام هر از خود تهی — در خیال آباد این میخانه مینا ریختند
نیست بی سعی جنون ضبط نگاه حیرتم — دامن خمیازه ام از بال عنقا ریختند
صد چمن تبخاله لب بر نسبت عرض مراد — تا حریفان از یم معنی گهرها ریختند

تا جنون گل کرد هادی صد قیامت نقش پا
بر سر مجنون او دنیا و عقبی ریختند

نعت مع القاب

ای نقش سم مرکبت تاج سر عرش برین — روشن ز گرد مقدمت آئینهٔ روی زمین
گردید تا شد جلوه گر رنگ بهار عارضت — ابطحی گلستان در نعل یثرب چمن آراستن

آن شب که سوی آسمان راندی براق خوش عنان — اندر رکابت شد روان پیکی چو جبریل امین
این دولت عظمی کرا گردد میسر ز انبیا — کونین مر حکم ترا گردیده زیر نگین
مقصد ز ایجاد جهان باشد وجود کاملت — آدم طفیل ذات تو پیدا شده از ماء و طین
سازد همه کامت روا بنمود عرض مدعا — از بس که میداند ترا جانان خود جان آفرین
آثار طاعات قبول از جبهه اش گل می‌کند — بر آستان روضه ات هر کس که میمالد جبین
از کثرت جرم گنه ما را نباشد هیچ غم — باشد وجود کاملت فرد شفیع المذنبین
بر کف خط آزادیم بر وفق خواهش میرسد — گر آل اصحاب توام خواند غلام کمترین
من کیستم تا نعت تو گویم بحسب مدعا — القاب یاران ترا آن به که گویم بعد ازین
اول ابوبکر تقی گردید یار پیشرو — نور صداقت بر رخش گل کرده از روی یقین
دوم رسوم معدلت بنهاده در عالم عمر — با زیور عدل کرم آراسته شرع متین
سیوم ره حلم و حیا پیموده عثمان ذکی — آمد فراهم گردیده اوراق قرآن مبین
چارم علی مرتضی شاه نجف شیر خدا — گردیده با فتح ظفر نصرت ده اسلام دین

گستاخی هادی ز حد آمد برون در خدمتت
بگذر ز روی مرحمت زان جرمهای آخرین

بیند اگر جمال تو بلبل بخانه اش — دیگر هوای گل نکند گل بخانه اش

دارم تنی که همچو فقیران کام جوی
باشد امید اهل تحمل بخانه‌اش

با آنکه هیچ کس بسلامت نبرده جان
رفتیم ما ز راه توکل بخانه‌اش

دارد نظر ز همت عالی بمغبچان
آید همیشه عاشق بیدل بخانه‌اش

زاهد چو زنگ میکده گر بی‌ریا شود
نوشد مدام جام توصل بخانه‌اش

خالی ز فیض نشاء عیش مدام نیست
هرکس که یافت ساغر پرمل بخانه‌اش

بادی ز شوق وصل چو بلبل رود ز خویش
آید ز راه مرحمت آن گل بخانه‌اش

ترک من هر گه که از بهر شکار آید برون
مرغ جان از قالب تن بهر تیر آید برون

تاب تاب مهر چهره‌ات شبنم نداشت
جانب خورشید از آن بی اختیار آمد برون

پای انداز رهش از برگ گل کن باغبان
بهر سیر آن مهوش گلگون سوار آمد برون

ماه و خورشید و فلک از بهر استقبال او
با هزاران عجز و با صد انکسار آمد برون

شد نمایان در شراب عکس رخ ساقی مگر
جام را از شرق مهر بی غبار آمد برون

گر نباشد جز خط فرمان کشیدن سر مراد
بنده از کتم عدم بهر چکار آمد برون

گر نه ارزد با خسی هادی ولی زین غزل
شد جواب شعر آن کو از حصار آمد برون

نه شیخ کعبه دلخواهم نه پیر دیر منظورم
بهر درگه که رو آرم همی رانند از دورم

نه تار کفر در چنگم نه ایمان ساز آهنگم
نمیدانم بمحشر از کدامین قوم محشورم

شکست رنگ دل خواهم که من لنگ پر کاهم
حنای پای لنگی هم مخواه از خونم ای مورم

مرادم شهد از نیش شهادت نیست پاک از خود
نماید رنگ بحر انجم ز موج خون منصورم

من از این باغ عبرتگه نخوردم پسندی جز گل غنچیم
که غیر از هیچ حرفی نیاید از لب گورم

بیاید خود ز جوش اشتیاق من مسیحی
توام هر چند نزدیک من از هستی خویشتن دورم

ز هستی تا اثر باقیست زیر پرده‌ام هادی
بردم گم نشان سازد مگر عنقای مشهورم

جنون عشق پروردم ز اوضاع ادب دورم
گذر ز افسانهٔ وعظ ای ادیب از هوش معذورم

چه میپرسی ز آهنگ دل پر فتنه شورم
زبان حسرت افغان موسیقای طنبورم

شراب شوق بد مستم بلندی چیست گو پستم
همه پامال یک شستم که موج خون منصورم

بدر پس مشکلات عشق پیچیدم نشد آخر
جز از امید مفهوم نکات وصل مقدورم

شکستن در مزاج شیشه‌ام نقصان نمی‌باشد
که موی چینی نبود سرهٔ آواز فغفورم

سراپا یکدلم از بهر عشقم نیست آزادی
اگر از چوب داری بشگفد این گل چه منصورم

تهی دستم ز طاعت نقد عصیان بکف دارم
خریدار متاع رحمتم با آنکه معذورم

حذر از نعرهٔ مستانهٔ دیوانه دل کن / شود خاشش بیکدم ز آستین آدم سرم

ز گفتگوی مردم از کدورت پاک شد هادی / زبان شکوه جاروبست مست خشم محروم

همیرویم بحسرت ازین دیار آخر / برنگ همچو خزان شد چو روزگار آخر

مباش غره اگر عمر نوح بخشندت / که خاک نا شده ماند تو پاید آخر

مپرس فرصت هستی ازین باد دور / که جز عدم ندمیدیم چون شرار آخر

هوای عشق تو از سر نبردم مردن هم / که گرد باد غمم می برد غبار آخر

علاج درد دلم را مپرس چون سیماب / که آب ز آتش من گشت بیقرار آخر

زبس که با تو فشاندم سرشک از مژگان / کنار من شد از آن اشک لاله زار آخر

هزار شکر خدا را که چون من هادی / شدم بخیل سگان تو در شمار آخر

توی گر قابلی رسم و ره علم آشنایان پرس / ز خود رأیی گذر کن راه پند از خورده دانان پرس

تو جهدی کن که حالا مایهٔ عمری بکف داری / جوانا خوار مگذار دور و این نکته ز پیران پرس

گر از دنیا و از عقبی طلب داری عزیز من / طریق علم مگذار و ره پرهیزگاران پرس

ترا در هرزه گردی ای پسر سودی نمی باشد / ره باز از اهل دانش حکمت شناسان پرس

ز دشمن دوست را فرق نا خوش زندگانی کن / سخن را در امور مصلحت از آشنایان پرس

بحرف دشمنان هرگز مده تغییر رنگ خود / ره دین بهر ننگ از شماتت شوم شیطان مپرس

ادب از کف مده گر علم تا خود بهره یابی / تو مرد با ادب را از قطار خام کاران پرس

مرا از پند دادن چاره نبود از تو بشنیدن / سخن کوته که علم آموز و راه پخته کاران پرس

تکبر فعل شیطانست بگذر هادیا یعنی / بصدق جان و دل رسم طریق خاکساران پرس

هر که او را بال و پر از مذهب ما و اشود / آشیان او مقام قرب با او شود

نالهٔ شمع بآب افتاده دارد این نوا / کز قرین غیر جنس آزار با پیدا شود

همزبانیهای چشم او مرا خاموش کرد / هر که با دانا نشیند عاقبت دانا شود

مرحمی بر زخم امروزت نهی امروز به / کار مشکل را نباید ماند تا فردا شود

روی آزادی کجا بینند یعنی هر که او / پا بزنجیر فسون حیلهٔ دنیا شود

هر کرا امروز داغ بندگی در جبهه هست / نور آزادیش فردا در جبین پیدا شود

در سرش امروز هادی گر هوای شهرتست / گوی عنقا را که بال افشان ز خاک ما شود

لبینگدین سا چلو و در کرسه و لچا حکیم کلام الجز / زهی دولت که گر خشی قدر را به قیمت پیام الچز

ایرو عشاق ایلی غنیک جان کونگلی سکین حرم ایمش
ترافنی چلمه ایشا طه زلف شکام ایچره

کیچه سیگون کوزونگدین مست لگان عشق اهلی نینگ
ایاغ آتشی لرینه قد سبزمی قالدی جام ایچره

عذاری خلقی ادوره خال ایله صیدیتیم دینی
ایلیش صیاد لر افسونی توتیق دانه دام ایچره

زمرد گون خطینگدین اوزگه زینت تاپتی نی رخسار نینگ
کوز آچ آی پری تو نیغه کوز توقنداق ظلام ایچره

کمال ایتار اینسنگ ایتگیل کمال اهلی ایله صحبت
نه حاصل دور سینگا ای شوخ دل توتمک عوام ایچره

سمندوش سینگا تنها بادی نیکلی کو یگان مین
که عشقینگ آتشی عالمغه توشتی خاص و عام ایچره

دیده ام به مهر رخسار تو گریان تا بکی
سینه ام از داغ هجران تو سوزان تا بکی

خاطرم را محو یاد وصل بودن تا کجا
با ملاقات تو این آئینه حیران تا بکی

بلبل نالنده روزی واصل گل میشود
عاشق دلخسته را زندان هجران تا بکی

بگسل از امید یعقوب و ز هجران غم مخور
یوسف مطلوب بنشیند بکنعان تا بکی

میرود شام فراق و میرسد صبح وصال
مهر انور بادی زیر ابر پنهان تا بکی

همچو گل وقت سحر بیدار نابودن چرا
ناظر آئینهٔ اسرار نابودن چرا

خون شو از درد و بنال از نشاء حاصل کنی
دل دو نیم از عشق چون منقار نابودن چرا

چاک زن یکسر گریبان اعتبارات جهان
مفلسی بر کوچهٔ بازار نابودن چرا

عشق اگر داری بسر اظهار این معنی بکن
همچو منصور از جنون بر دار نابودن چرا

شش جهت یکچشم گردن شو ز شوق تیغ عشق
دیدهٔ قربانهٔ دیدار نابودن چرا

ای تجمل جفت غفلت چند در یک لحظه عمر
همچو صبح صادقت هشیار نابودن چرا

از دل سوراخ دامان اثر باید گرفت
بادیا منقار موسیقار نابودن چرا

غنچهٔ طبعم شکفت از لعل خندان شما
طول دود آه من از داغ هجران شما

غنچه زان ایستاد لب تشنه تبسم میکند
گل بکسب رونق از رخسار تابان شما

این چه رخسار است کز دیدن نمیگردد جدا
دیدهٔ آئینه چون نظاره حیران شما

بر سر ما گر زند تیغ جفا همچون قلم
ما نه برداریم سر از خط فرمان شما

وقت ساز جلوه عالم را منور میکند
کاکل مشکین زلف عنبرافشان شما

بلبل آسا تا بکی در ناله می پیچد دلم
با نوای آن گل رخسار رخشان شما

این جواب آن غزلها دیکه حافظ گفته است
ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما

تمت

زادهٔ طبع هادی زاده راجی

ولا فخر لی والله اتقاه دائماً — دا یمی فخر الدین للدین اذنانه
واندا السمر قندی افقر امته — الی رحمة الله الذی العلم اعلانه
بسمت خطوطاً طاب مکسب رقمها — بزینة حسن النقش ذلک اعیانه
لقاری الرحیم المجوب قده صابا قیا — لدینار ضاه ذا الجنة الغانه

ای خیر

وله

جهان سرتا بیا زنگ پلنگ است — چو مطلوب آنکه درکام نهنگ است
زبانها یک قلم افسانه گو است — ازین معنی دلم چون غنچه تنگ است
تمنای بت شیرین کلامی — همیسازم که آنهم در فرنگ است
علاجم نیست جز سودای مستی — دماغم نشأ خواه بوی بنگ است
بهارم چون حمل گریان از آنست — صفای طبع من معشوق رنگ است
زحال خویش زاهد واقفم کرد — مرا از زاهدان بسیار ننگ است
میان خلق عالم راجی امانه — سبک روح است از آن افسرده رنگ است

تاریخ طبع

زادهٔ طبع میرزا هادی — جمع شد از تردد پسرشش
منتشر بود قبل ازین تاریخ — که بهر صفحه نظم پرگهرشش
چون بسعی جناب قاری رحیم — طبع گردید بعضی ماحضرشش
سال تاریخ طبع او راجی
شغل با یک عدد دهد خبرشش

تخمیس نمودن - هادی زاده - ایضاً راجی ازروی انتخاب بر غزل استادی وصلی افندیٔ فضا تلما آب

دوش آشفته باغم و افسوس — بنهادم قدم بجانب طوس
در رهم داد این ندا قابوس — تا زدم بهر علم و دانش کوس
نشنیدم غریو بانگ خروس

حمد لله بنام مشهورم — شد زمان جدید منظورم
زاهل نا اهل یک قلم دورم — بکتاب و جریده مسرورم
نیستم از پی کنار و بوس

کاذبان گشته اند صدر نشین — صادقانرا نمیکنند امین

باد بر جان خائنان نفرین — می ندانند که رواج دین

برواج معارف سعی و کوس

هیچکس نیست از مراتب خویش — کی مخاطب شده ز خاطب خویش

العرض نیستند اتب خوش — نیست اطفال را مکاتب خویش

نیست طلاب را بجز افسوس

مگر اهل زمانه گشته کسل — خوار گردیده اند جمع کل

نیست فرق بصیر از احول — متصدی بدرس اهل جهل

متکفل بتربیت طمروس

علم وقتیکه شد ترا لازم — زود شو سوی معرفت عازم

باش از ظلم خود بخود نادم — ای پسر کوش تا شوی عالم

تنبلی را بخود مکن مانوس

خواه از شام و خواه از حلبی — سعی لازم هر آنچه میطلبی

جان فشان راجی بر شرع نبی — وصلی کن فدای شرع نبی

مشو هرگز زه بری مایوس

ایضا راجی بجواب مکتوب مولانا طغرل

ته ته، کلاه خانه دو زیر از لطفت تاج سر کردم — شدم امروز ز اهل منصب و فکر ظفر کردم

جنون از حد گذشت و عاقبت قربان خنجر شد — بجیر از غمزه وا کردم افسون گر کردم

باین نا قابلیها از عدم تا آمدم بیرون — بجد تند شب هجر نگار خود سحر کردم

بدست نارسا دامان مطلب را نه بگذارم — خطاب منجز لا تقنطوا مد نظر کردم

سبک از جای خود برخاستم هجرت گزیدم — وطن از بیکسی برباد شد زیر و زبر کردم

علاج رنج محنت در ستاند زنداشها — کف افسوس را صندل برای درد سر کردم

ز شخصم در گذشتم تا که جمعیت کنم حاصل

هزاران شکر راجی مطلب دیگر به بر کردم

وله ایضا

از مس تیشه چون دل فرهاد شکند — آن دل شکسته باد گر امداد شکند

عشقم نه کم شود ز دهن خوانی رقیب — سیمای آتش از دم حداد شکند

زین بوالهوس غلط نبردم برامیر شد — خود حکمران و حکم مرا باد شکند

پشتم خمید و عشق خدا داد کج است — از پیچش و دق خط استاد شکند

تمهید طغرلم نکنم تکیه بر کسی — این پنجه صد ز حمله کلجاد شکند

استاد علم واقف این رمز گشت و گفت   این عقده را بغیر تو نگشاد و نشکند

تا جرعه نوش اهل معانی شدم کنون   راجی پیاله که خدا داد نشکند

ولد ایضاً حکایت

در آثار است مردی اینحکایات   بکوه طور موسی در مناجات

در اول یا اله العالمین گفت   ز سوی حق یکی لبیک بشنفت

بگفتا یا اله المحسنین هم   یکی لبیک بشنید اینچنین هم

پس از آن یا اله العاصیین گفت   ز سوی دوست سه لبیک بشنفت

ازین گفتار موسی در عجب شد   برین جمله سخن گو سوی رب شد

بدان سه فرق یک لبیک گفتی   بعاصی دُر سه لبیک بسفتی

وزین حکمت ندانم تا چه باشد   همینخواهم که تا دانم چه باشد

چو موسی بود گرم این ترنم   بهار لطف حق زد این تبسم

که آنان را بعرفان اعتضاد است   مطیعان را بطاعات اعتماد است

بر احسان محسنان را امید است   کجا عصات را جز ما امید است

ملاذ و ملجأ عصات ما ئیم   رحیم و مهربان شان هر کجائیم

اگر نه جز با هم از گردند   بدرگاه که ایشان باز گردند

امید عفو اگر از ما ندارند   توقع از چه پس دیگر آرند

بلی بر علم و زهد و طاعت حق   بو باشش و بگسل از وی تکیه مطلق

بلطف بی‌نهایات خدا بند   بر آنچه ز اعتماد دست اگر دمند

بچشم کم مبین بر پر گناهان   که نبود هیچکس با جرم و عصیان

زجرم بید و عصیان شد این بند   مشو نومید و دل هم با خدا بند

ایضاً حکایت

شنیدم شاه از این بیشتر بود   همه روز و شبش در شور و شر بود

زاحرار گناهش ظلم بر خویش   نموده جبرهای بیش از بیش

همه فسق و فجور و مکر و تلبیس   تو گوید بود او استاد ابلیس

از او در رنج و غم همسایگانش   بدو بسپرده خانه رایگانش

شب و روزش بدام آوری آشت   همه خلقش نشان از کافری داشت

بناله روزی از رنج گران شد   بدو تنگ فضای این جهان شد

در آن وقتیکه رفتی جانش از تن   همی گفتیکه هان ای مادر من

که مرگم را نهان دار و نهان نه   مکن گر میکنی کن در نهانه

بر همپایه گانم را پناهی   جز از بیگانگان یاری نخواهی

گر ایشانت رسد آندم اهانت   بتر باشد مصیبت از شماتت

که از فعلم همه آزرده بودند   دعای بد مدامم کرده بودند

نه ایشان را خبر از مرگ من کن   به تنهایی تو ساز و برگ من کن

بشب جهدی کن و بر خاک بفرست   ازین ناپاک جانم پاک بفرست

پس آن لحظه که بر خاکم نهی روی   بخواهم از خدا این جرم بد خوی

بگو بنده گنه ورزنده تست   امیدش از همه بر کنده تست

دویده عمرها بر روی راهی   بسی کرده جدا از دل سیاهی

کنون بنموده منزل گور تنگی   خجل سازی و با صد عار و ننگی

اگرچه بینوا و بیکس است این   ترا فضل است و احسان بس است این

چه میباشد ز فرط فضل و احسان   کشی بر خط جرمش خط بطلان

مگر که درگذاری این خطایم   خدایا بهر تو کمیر از عطایم

وگرنه نیست از دوزخ خلاصی   که هست این ها سزای جرم عاصی

چو فارغ روزگار از کار و اشد   که روزش تیره از بازار و اشد

میان مادر برآمدش بر تب   نگاهش کرد و برافراشت دو دست

شنید از خاک آواز پسر زود   که ای مادر ز فکر من گذر زود

خدا را فضل بیرون از شمار است   بعفو او وسیله نابکار است

کریم و مهربان مجرم نواز است   ز آزار عاصیان را بینیاز است

بآب لطف لوح جرم من شست   بسی او مهربان تر بر من از تست

شنیدن تا که ذکر و فضل و احسان   همیدارد ز تو امید غفران

بعالم در کمی چون او کسی نیست   باقرانش فروتر ز دخشی نیست

که چون صغری بو سازی حسابش   چه آید تا از و سازی عذابش

ز جرأت نیست عصیان کردن او   بود از خوف او لرزان تن او

بدارد بفضلت اعتمادی   بعفو تست او را اعتقادی

اگر آرد فرا در پیش کردار   شود نومید آندم از سر کار

ولی آنجا که فضل تو است آنجا   امید وی ز بیم او است بالا

ور اسرتا بپا جرم است و غفلت   ولی فضلت بود خا ز علت

بلطف خویشتن ده اختصاصش   ز دست دیو ملعون کن خلاصش

بنامت ختم کردم این دعا را   رسان بر بندگان هر مدعا را

غرض زین نقلها ای نور دیده   مباد از فضلش امیدت کشیده

بنقش زشت منگر ای خردمند　　زنگی و در فهم چشم بربند

تاریخ الطبع از مولانا وصلی سمرقندی

هادی آن شاعر سخن شیرین　　گفت اشعار دلکش دلنشین

کرد دیوان و داد داد سخن　　هر کسی دید میکند تحسین

گشت مطبوع و یافت عز قبول　　نزد ارباب فضل و علم و یقین

وصلی چون دید گفت تاریخش

بهر طبعش کتاب خوش بین

۱۳۳۱

تم

سبب طبع

مخفی نماند که جامع و ناشر این اوراق فخر الدین - راجی - بن نذر الدین - هادی - بن باباجان بن عبد السلام بن عبد الرحمن بن عالم شیخ بن ولی شیخ بخاری که در سنه ۱۳۰۹ هجری مرغ روح پدرم میرزا هادی بعالم قدس علوی طیران نموده بنده آن هنگام در سن یازده سالگی بوده ام. کنه را مادر مهربان. و برادر شفیقم میرزا زین الدین در سمرقند فردوس مانند بمدرسهٔ شیردار که باندان آن یلنکتوش بکه از جماعهٔ الچین است گذاشتند به تحصیل علوم متداول اشتغال نمودم تا اینکه در سنه ۱۳۲۰ عند اقضی القضاة استاذی جناب داملا عیسی خواجه ابن شیرین خواجهٔ رضوی ختم رسمی نمودم که درین آوان با یکی از صاحب مشربا قاری محمد رحیم تاج الدینی. نام تصادف نموده باشارهٔ مشار الیه این مجموعه را از مسوده های پدرم میرزا هادی جمع نموده به - دیوان میرزا هادی - نام نهاده و بانظار احبا یادگار میگذارم اما دیوان میرزا هادی که پدرم بدستخط خود نوشته بوده اند تا کنون معدوم و مفقود است کسیکه موجود نماید به بهاء تمام گرفته نیز متشکر خواهم شد از احوالات تاریخی آباء در آینده مثل یک رساله نوشته یادگار خواهم گذاشت والسلام سنه ۱۳۳۱

25 yr.



تاریخ لمحرره (راجی)

دیوان عجیب نوبرامه‌ٔ	تا داد بلک دل منادی
یارفت صدا بلند گردید	انگشت نما شد این هادی
	۱۳۳۲

اعلان

نظم انوار سهیلی تورکی و فارسی و نسخهٔ اصل دیوان ٔ میرزا هادی مفقود گردیده است هر کس که موجود کند بقیمت تمام گرفته ایضاً منت داری میکنم وارث ف. راجی.

نشریات ف.

کتابهائیکه من بعد از طرف ناشر نشر می شود اینست

۱ ادبیات تورکستان نظم ف. ت.

۲ اوزبک و تاجیک مکالمه‌سی ف. ت

